بفیض گلستان آرای جہان فیض بخش نونہالان امید

دفتر موعظت و دستور العمل اہل معرفت گلدستہ دانش مجموعہ بینش

(نسخہ صحیحہ)

گلستان

(مع)

فرہنگ ۱۳۱۹ھ

(باہتمام)

امیدوار رحمت الٰہ - خاکپاے مردان راہ - شیخ محمد عبد اللہ تاجر کتب

در مطبع مجتبائی لکھنؤ با کمال خوشنمائی بطبع رسید

فہرست کتب مختصر موجودہ کارخانہ محمد عبد اللہ تاجر کتب لکھنؤ چوک مالک مطبع مجتبائی

واضح ہو کہ راقم کے کارخانے مین تمام علوم و فنون کے کتب کا ذخیرہ فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست بعوض ... کا ٹکٹ بھیجنے سے پیشگی ورنہ بیرنگ روانہ کیجاتی ہے۔ تاجرونکو بنرخ تاجرانہ ہر طور کا مال ملسکتا ہے جسکے معاملات خط و کارڈ جوابی سے طے ہونگے اور اشیاے ساخت لکھنؤ مثل چکن و فرد وزائی و لحاف و عطریات و روغن خوشبودار وغیرہ بذریعہ ویلو پے ایبل پارسل روانہ کیجاتی ہین اور جو صاحب کتاب یا نقشہ جس زبان مین چھپوانا چاہین اُسکا معاملہ بذریعہ تحریر کے طے ہو سکتا ہے۔ صاحب فرمایش اپنا نام نامی و پتہ مع ڈاکخانہ و ضلع و اسٹیشن ریلوے صاف صاف تحریر فرمائین

نام کتاب	قیمت	نام کتاب	قیمت	نام کتاب	قیمت	نام کتاب	قیمت	نام کتاب	قیمت	نام کتاب	قیمت
قرآن شریف ہر قسم	[illegible]	کبھی نہین لکھا		علاج الغربا	۸/	جادو کا کھیل و		کلیات امانت ...	عہ	ضابطۂ دیوانی	۸/
سادہ و مترجم	[illegible]	روایت صحیح جو		قصۂ ممتاز	۱/	مداری کا تماشا	۸/	طلسمات منازل قمر	۲/	" نولکشوری	[illegible]
تفسیر حسینی فارسی	للعہ	احادیث سے ثابت		سوانح عمری ...	[illegible]	نغمۂ سرود ...	۴/	استخراج الجواہر	۴/	ضابطۂ فوجداری	۸/
ایضاً اردو مترجمہ	عہ	ہین بہت فصاحت		سوانح شیطان	[illegible]	فسانۂ آزاد کامل	[illegible]	رسالہ اصول شطرنج		" نولکشوری	عہ
ایضاً پارہ عم	[illegible]	کے ساتھ لکھی ہین	۳/	الف لیلہ اردو		نغمۂ جانفزا ...		مع نقشہ جات ...		تعزیرات ہند	۸/
خلاصۃ التفاسیر کامل	[illegible]	مجموعۂ ملفوظات		جدید الطبع مطبوعہ		...		قواعد ... تمام	۲/	قانون معاہدہ	۵/
[illegible]		خواجگان بزرگ		مجتبائی لکھنؤ با محاورہ		نغمۂ عشاق کامل	۲/	معلوم ہو ...	۳/	قانون شہادت	۵/
تکریم بتول	۱/	حسین انیس الارواح		زبان لکھنؤ مین ...	[illegible]	نغمۂ بلبل ...	۲/	ہدیۃ الاحباب	۱/	انتقال جائداد	۴/
رحلت بتول	۱/	دلیل العارفین		طلسم ہوشربا اول	[illegible]	نغمۂ بلبل	۲/	کشاف النجوم	۸/	رسوم عدالت	۲/
مولود شریف شہید	۳/	فوائد السالکین		جلد دوم	[illegible]	لطائف اکبر ...	۱۲/	... علم نجوم ...	۸/	ایکٹ لگان	۴/
مولود شریف جدید		راحۃ القلوب مجلد		جلد سوم	[illegible]	حکایات ...	۴/	احکام النجوم	۱۴/	مالگذاری	[illegible]
ایکی عمدگی پر حاوی		رسالے شامل ہین	۸/	جلد چہارم	[illegible]	مرقع لطائف کامل	۴/	شمس الرمل	۸/	اسٹامپ	
لکھنؤ کی نہرین ہین	۲/	دُرۃ الناصحین		" پنجم حصہ اول	[illegible]	گلشن جانفزا	۶/	محبوب الرمل	۱۲/	مالگذاری	۴/
شجرۃ النبی	۱/	... التواریخ بزرگون		" پنجم حصہ دوم	[illegible]	فسانۂ شیر ...	۶/	میدان الرمل	۸/	قانون دھرم شاستر	[illegible]
مولود سعدی کامل	۴/	کے حالات مین		" جلد ششم	[illegible]	قصۂ ... کامل	۱۴/	تسہیل الرمل ...		قانون شرع محمدی	[illegible]
رحمۃ الرحیم لکھنؤ	۲/	عمدہ کتاب ہے	للعہ	" جلد ہفتم	[illegible]	طلسم الفت	۸/	... کی کتاب ...	۸/	قانون دادرسی	۳/
" دہلی	۵/	پارہ بخاری شریف		نوشیروان نامہ کامل	للعہ	...	۱۲/	جواہر الحروف		مفید العدالت	
بہار جنت	۲/	اردو ... اول ...		... نامہ	[illegible]	قصۂ جان عالم ...	۳/	خواص حروف ...		شرح تعزیرات ہند	[illegible]
فال الٰہی معروف		نہم - فی پارہ	عہ	... باختر	[illegible]	باغ و بہار	۴/	جامع کتاب ...		قانون امانت	۴/
سرایا رسالت پناہی	۲/	[illegible]		بالا باختر	[illegible]	فسانۂ عجائب	۶/	... اعمال اور		ایکٹ ...	
مراد المشتاقین		[illegible]	۶/	ایرج نامہ کامل	للعہ	گلشن ...	۱/	خواص ...		فروخت دستاویز	۳/
فی ذکر اولاد ...		بہار ہند اردو کا		... نامہ ...	[illegible]	دیوان داغ	عہ	افسون ...		قانون اسٹامپ	۴/
سید المرسلین ...		لغت شعرا کے لیے		سیر کہسار کامل	عہ	جلد دوم		قواعد اور ...	۱۲/	قانون رجسٹری	۲/
[illegible]		[illegible]	۱۲/	[illegible]	[illegible]	دیوان عاشق		اور ...	۱۲/	قانون ٹارٹ	[illegible]
[illegible]		[illegible]	۱۲/	قانون راگ	[illegible]	دیوان ... دہلوی	۱۲/	کے طریقے ...	۶/	قانون دادرسی ...	[illegible]

مع نقل نامہ ... جلد ...	المشتہر محمد عبد اللہ تاجر کتب لکھنؤ چوک مالک مطبع مجتبائی	طلسم ہفت پیکر ... جلد ...

نوٹ خطوط ناگری ... اردو زبان مین آنا چاہیے اور تحریر ... ہو

فتبارک اللہ احسن الخالقین

درین زمان بہار اقتران بیاری نخلبند بوستان کن فکان و مددگاری خلاق زمین و آسمان

نسخۂ گلستان

بار اول بحسن اہتمام امیدوار رحمت کبریائی احقر محمد عبد اللہ تاجر کتب و مالک مطبع مجتبائی

در مطبع مجتبائی لکھنؤ مطبوع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو می رود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجبست

از دست و زبان که بر آید	کز عهدهٔ شکرش بدر آید

اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور قطعه

بنده همان به که ز تقصیر خویش	عذر به درگاه خدا آورد
ورنه سزاوار خداوندیش	کس نتواند که بجا آورد

باران رحمت بیحسابش همه جا رسیده و خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی بخطای منکر نبرد

قطعه

ای کریمی که از خزانهٔ غیب	گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم	تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد و درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده عصارهٔ تاکی بقدرت او شهد فائق شده و تخم خرمائی بتربیتش نخل باسق گشته قطعه

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند

تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری | همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار | شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبر است از سرور کائنات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمهٔ دور زمان بیت

شفیعٌ مطاعٌ نبیٌ کریم | قسیمٌ جسیمٌ نسیمٌ وسیم

بلغ العلی بکماله | کشف الدجی بجماله | حسنت جمیع خصاله

صلوا علیه و آله | چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان | چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان

یکی از بندگان گنهگار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه خداوند جل و علا برآرد ایزد تعالی در و نظر نکند بازش بخواند بار دیگر اعراض فرماید بازش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه تعالی گوید قول یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له غیری دعوتش را اجابت کردم و امیدش برآوردم که از بسیاری دعا و گریهٔ بنده همی شرم دارم بیت

کرم بین و لطف خداوندگار | گنه بنده کردست و او شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترفند که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک قطعه

گر کسی وصف او ز من پرسد | بیدل از بی نشان چه گوید باز

عاشقان کشتگان معشوقند | برنیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده حالیکه ازان معاملت باز آمد یکی از مصاحبان گفت ازین بوستان که بودی چه تحفه کرامت کردی اصحاب را گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت بیت

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز | کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدعیان در طلبش بیخبرانند | کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم | وز هرچه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم | دفتر تمام گشت و بپایان رسید عمر

ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

ذکر مدح پادشاه اسلام اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی نور الله تربته

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچو شکر میخورند و رقعه منشآتش که همچو کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان و قایم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه و ارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافه انام از خواص و عوام بمحبت او گراییده اند که الناس علی دین ملوکهم رباعی

زانگه که ترا بر من مسکین نظر است
آثارم از آفتاب مشهورتر است
گر خود همه عیبها بدین بنده در است
هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

قطعه

گلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته و ضاعف ثواب جمیل حسناته و ارفع درجة اودائه و ولاته و دمر علی اعدائه و شناته بما تلی فی القرآن من آیاته اللهم آمن بلده و احفظ ولده قطعه

لقد سعد الدنیا به دام سعده
و ایده المولی بالویة النصر
کذلک تنشا لینة هو عرقها
و حسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد قطعه

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو تویی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک
مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر
بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس

چندانکه خاک را بود و باد را بقا در سبب تالیف کتاب یکشب تامل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تاسف میخوردم و سنگ سراچه دل بالماس آب دیده می‌سفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم مثنوی

هر دم از عمر میرود نفسی | چون نگه میکنم نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی | مگر این پنج روز دریابی | خجل آنکس که رفت و کار نساخت
کوس رحلت زدند و بار نساخت | خواب نوشین بامداد رحیل | باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارت نو ساخت | رفت و منزل بدیگری پرداخت | وان دگر پخت همچنین هوسی
وین عمارت بسر نبرد کسی | یار ناپایدار دوست مدار | دوستی را نشاید این غدار
ماده عیش آدمی شکم ست | تا بتدریج میرود چه غم ست | گر به بند و چنانکه نگشاید
گر دل از غم پری کند شاید | ور گشاید چنانکه نتوان بست | گو بشو از حیات دنیا دست
چار طبع مخالف سرکش | چند روزی بوند با هم خوش | گر یکی زین چهار شد غالب
جان شیرین برآید از قالب | لاجرم مرد عارف کامل | ننهد بر حیات دنیا دل
نیک و بد چون همی بباید مرد | خنک آنکس که گوی نیکی برد | برگ عیشی بگور خویش فرست
کس نیارد ز پس ز پیش فرست | عمر برف ست و آفتاب تموز | اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهیدست رفته در بازار | ترسمت پر نیاوری دستار | هر که مزروع خود بخورد بخوید
وقت خرمنش خوشه باید چید | پند سعدی بگوش دل بشنو | ره چنین ست مرد باش و برو

بعد از تامل اینمعنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم بیت

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم | به از کسیکه نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه همنشین من بودی و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم

سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت

قطعه

کنونت که امکان گفتار هست
بگوی ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد
بحکم ضرورت زبان درکشی

کسی از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت مالوف و طریق معروف که آزردن دوستان جهلست و کفارت یمین سهل خلاف راه صواب ست و عکس رای اولی الالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام

قطعه

زبان در دهان خردمند چیست
کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی
که جوهر فروش ست یا پیله ور

قطعه

اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست
بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمت او درکشیدن قوت نداشتم و روی از محادثت او بگردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و محب صادق

بیت

چو جنگ آوری با کسی بر ستیز
که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیعی که صولت برد آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده

قطعه

اول اردی بهشت ماه جلالی
بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم افتاده لآلی
همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان درهم گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته

قطعه

روضة ماء نهرها سلسال
دوحة سجع طیرها موزون
آن پر از لاله های رنگارنگ
وین پر از میوه های گوناگون
باد در سایهٔ درختانش
گسترانید فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن

بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و آهنگ رجوع کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقائی و عهد گلستان را وفائی نباشد و حکیمان گفته‌اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند نظم

بچه کار آیدت ز گل طبقی	از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد	وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این حکایت بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت اَلْکَرِیْمُ اِذَا وَعَدَ وَفٰی فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گلستان بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد وَاللّٰهُ اَعْلَمُ وَاَحْکَمُ بِالصَّوَابِ ذکر پادشاهزاده جهان سعد بن ابی بکر بن سعد نور الله قبره و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه جهان پناه سایهٔ کردگار و پرتو لطف پروردگار و ذخر زمان و کهف امان اَلْمُؤَیَّدُ مِنَ السَّمَاءِ الْمَنْصُوْرُ عَلَی الْاَعْدَاءِ عَضُدُ الدَّوْلَةِ الْقَاهِرَةِ سِرَاجُ الْمِلَّةِ الْبَاهِرَةِ جَمَالُ الْاَنَامِ مَفْخَرُ الْاِسْلَامِ سَعْدُ بْنُ اَتَابَکَ الْاَعْظَمِ شَهِنْشَاهُ الْمُعَظَّمُ مَالِکُ رِقَابِ الْاُمَمِ مَوْلٰی مُلُوْکِ الْعَرَبِ وَالْعَجَمِ سُلْطَانُ الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَارِثُ مُلْکِ سُلَیْمَانَ مُظَفَّرُ الدِّیْنِ اَبُوْبَکْرِ بْنُ سَعْدِ بْنِ زَنْگِی اَدَامَ اللّٰهُ اِقْبَالَهُمَا وَضَاعَفَ جَلَالَهُمَا وَجَعَلَ اِلٰی کُلِّ خَیْرٍ مَآلَهُمَا

مطالعه فرماید قطعه		بکرشمهٔ لطف خداوندی
امید هست که روی ملال درنکشد	گر التفات خداوندیش بیاراید	نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگیست
	ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست	علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش

ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره	بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

دیگر عروس فکر من از بی‌جمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یاس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمرهٔ صاحب‌نظران متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملک ملک الخواص باربک فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره وضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاق ست و مجموع مکارم اخلاق بیت

گنهش طاعتست و دشمن دوست	هر که در سایهٔ عنایت اوست

بر هر یک از سایر بندگان و حواشی خدمتی معینست اگر در ادای برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر برین طائفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیترست که در حضور آن بتصنع نزدیکست و این از تکلف دور باجابت مقرون باد قطعه

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی | تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محضست اگر لطف جهان‌آفرین | خاص کند بنده مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست | کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل | حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

ذکر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنابر آنست که طائفهٔ از حکمای هندوستان در فضائل بزرجمهر سخن میگفتند بآخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطیست یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر میباید بود تا وی تقریر سخنی کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم نظم

سخندان پرورده پیر کهن

بیندیشد آنگه بگوید سخن / مزن بی تأمل بگفتار دم
نکو گوی اگر دیر گوئی چه غم

بیندیش وانگه برآور نفس / وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهترست از دواب / دواب از تو به گر نگوئی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیارزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید نظم

هرکه گردن بدعوی افرازد / خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده است آزاده / کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیش وانگهی گفتار / پای بست آمدست پس دیوار
نخلبندی دانم ولی نه در بستان / شاهدی فروشم ولی نه در کنعان

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند قدم الخروج قبل الولوج مصرع مردیت بیازمای وانگه زن کن قطعه

گرچه شاطر بود خروس بجنگ / چه زند پیش باز روئین چنگ
گربه شیرست در گرفتن موش / لیک موشست در مصاف پلنگ

اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوائب زیردستان بپوشند و در افشای جرائم کهتران نکوشند کلمهٔ چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه برو خرج موجب تصنیف کتاب این بود وبالله التوفیق قطعه

بماند سالها این نظم و ترتیب / ز ما هر ذره خاک افتاده جائی
غرض نقشیست کز ما یاد ماند / که هستی را نمی بینم بقائی
مگر صاحبدلی روزی برحمت / کند در کار درویشان دعائی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن را مصلحت دید تا برین روضهٔ غنا و حدیقهٔ علیا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد ازین سبب مختصر آمد تا بملالت نینجامد والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

باب اول در سیرت پادشاهان باب دوم در اخلاق درویشان باب سوم در فضیلت قناعت باب چهارم در فواید خاموشی باب پنجم در عشق و جوانی باب ششم در ضعف و پیری باب هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم در آداب صحبت

در آن مدت که ما را وقت خوش بود
ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم
حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در آن حالت نومیدی ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید **بیت**

وقت ضرورت چو نماند گریز
دست بگیرد سر شمشیر تیز
اذا یئس الانسان طال لسانه
کسنور مغلوب یصول علی الکلب

ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همیگوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را رحمت آمد و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی از این سخن درهم کشید و گفت آن دروغ وی پسندیده تر آمد مرا زین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی و خردمندان گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز **فرد**

هر که شاه آن کند که او گوید
حیف باشد که جز نکو گوید

لطیفه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود **مثنوی**

جهان ای برادر نماند بکس
دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت
که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک
چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که

همچنان در چشمخانه همی گردید و نظر میکرد و سائر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که بجای آورد و گفت که هنوز نگران ست که ملکش با دگران ست قطعه

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند
کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند
آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک
خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده ست نام فرخ نوشیروان بخیر
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ بر آید فلان نماند

حکایت ملکزاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادران بلند و خوبروی باری پدر بکراهت و استحقار در وی نظر همی کرد و پسر بفراست و استبصار بجای آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هر چه بقامت مهتر بقیمت بهتر فقره

الشاة نظیفة والفیل جیفة شعر

اقل جبال الارض طور و انه
لاعظم عند الله قدرا و منزلا
آن شنیدی که لاغری دانا
گفت روزی بابلهی فربه
اسپ تازی اگر ضعیف بود
همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند رباعی

تا مرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر نهالیست
شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن قرب دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی در هم آوردند و قصد مبارزت کردند اول کسی که بمیدان در آمد آن پسر بود و گفت قطعه

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
آن منم کز در میان خاک و خون بینی سری
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند
روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت قطعه

ای که شخص منت حقیر نمود
تا درشتی هنر نپنداری
اسپ لاغر میان بکار آید
روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره زد و

گفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیاده گشت و بیکبار حمله کردند شنیدم که همدران روز بر دشمن ظفر یافتند پدر سر و چشمش را ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهر از غرفه بدید دریچه بر هم زد پسر دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان بگیرند شعر

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم | ور هما از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمال بواجب داد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ معین کرد تا فتنه فرو نشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند قطعه

نیم نانی گر خورد مرد خدا | بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه | همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی گرفته بودند و ملجا و ماوای خود کرده مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد رباعی

درختی که اکنون گرفتست پای | به نیروی شخصی برآید ز جای
و گر همچنان روزگاری هلی | بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل | چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکی به تجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و مقام خالی مانده تنی چند مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین

دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب درگذشت

قرص خورشید در سیاهی شد	یونس اندر دهان ماهی شد		مردان دلاور از کمینگاه بدر جستند

و دست یکان یکان بر کتف بستند بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن فرمود اتفاقاً در آن میان جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی برنخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی آنست که ببخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملک روی ازین سخن درهم آورد و موافق رای بلندش نیامد و گفت فرد

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است	تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است

نسل و بنیاد ایشان منقطع کردن اولی‌تر است که آتش کشتن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست قطعه ابر اگر آب زندگی بارد

هرگز از شاخ بید بر نخوری	با فرومایه روزگار مبر
کز نی بوریا شکر نخوری	

وزیر این سخن بشنید طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقت است که اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوار است که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن قوم در نهاد او متمکن نشده و در حدیث است کُلُّ مَوْلُودٍ یُولَدُ عَلَی الْفِطْرَةِ فَأَبَوَاهُ یُهَوِّدَانِهِ أَوْ یُنَصِّرَانِهِ أَوْ یُمَجِّسَانِهِ

قطعه با بدان یار گشت همسر لوط	خاندان نبوتش گم شد	سگ اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان گرفت مردم شد	این بگفت و طایفه‌ای از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند	

تا ملک از سر آزار او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم ع

دانی که چه گفت زال با رستم گرد | دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد | دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد
چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد | فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب را بتربیت
او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و آداب خدمت ملوکش درآموختند و در نظر همگنان
پسند آمد باری وزیر از شمایل او در حضرت سلطان شمهٔ می گفت که تربیت عاقلان درو
اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت بیت
عاقبت گرگ زاده گرگ شود | گرچه با آدمی بزرگ شود | سالی دو برین برآمد طایفهٔ
اوباش محلت درو پیوستند و عقد مرافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را
بکشت و نعمت بی قیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد
ملک دست تحیر بدندان گرفت و گفت قطعه | شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی
ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس | باران که در لطافت طبعش خلاف نیست | در باغ لاله روید و در شوره بوم خس
قطعه زمین شوره سنبل برنیارد | درو تخم عمل ضایع مگردان | نکوئی با بدان کردن چنانست
که بد کردن بجای نیکمردان | حکایت سرهنگ زاده را دیدم بر در سرای اغلمش که عقل و
کیاست و فهم و فراستی زایدالوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا
بالای سرش ز هوشمندی | می تافت ستارهٔ بلندی | فی الجمله مقبول نظر سلطان
آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی
بعقل است نه بسال ابنای جنس او بر منصب او حسد می بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن
او سعی بیفایده نمودند | دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست | ملک پرسید که موجب خصمی
ایشان در حق تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم
مگر حسود را که راضی نمی شود الا بزوال نعمت من و دولت و اقبال خداوندی باقی باد قطعه

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست
که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست

قطعه

شوربختان بآرزو خواهند
مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شپره چشم
چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان
کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز تا بجایی که خلق از مکاید فعلش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان طمع کردند و زور آوردند

قطعه

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد
گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود
لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید که هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه مملکت برو مقرر شد گفت چنانکه شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو خلق را برای چه پریشان میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری

فرد

همان به که لشکر بجان پروری
که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد گفت پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست شعر

نکند جور پیشه سلطانی
که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افگند
پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد و روی ازین سخنش درهم کشید و بزندان فرستاد بسی برنیامد که بنی عمان سلطان بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول این بجان رسیده بودند و پریشان شده برایشان گرد آمدند

تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت و بر آنان مقرر شد ابیات

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست
دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است

با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین
زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

برو غم زیردستان بخور زنهار
بترس از زبردستی روزگار

حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش افتاد و ملک را عیش ازو منغص بود که طبع نازک تحمل امثال این صورت نتواند و چاره ندانستند حکیمی دران کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را بطریقی خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند چند نوبت غوطه خورد ازان پس مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی آویخت چون برآمد بگوشهٔ بنشست و قرار یافت ملک را عجب آمد پرسید که حکمت چه بود گفت از اول محنت غرقه شدن ندیده بود و قدر سلامت کشتی ندانسته و همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید قطعه

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید
معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست

فرقست میان آنکه یارش در بر
با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت یکی از ملوک عجم رنجور بود و در حالت پیری امید از زندگانی قطع کرده که سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند بگشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت قطعه

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که آنچه در دلم است از درم فراز آید

امید بسته برآمد ولی چه فایده زانکه
امید نیست که عمر گذشته باز آید

کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشمم وداع سر بکنید

ای کف دست و ساعد و بازو
همه تودیع یکدگر بکنید

بر من اوفتاده دشمن کام
آخر ای دوستان گذر بکنید

روزگارم بشد بنادانی — من نکردم شما حذر بکنید

حکایت هرمز را گفتند وزیران پدر را چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطائی معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته‌اند

قطعه

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم — وگر با چو صد برآئی بجنگ

از آن مار بر پای راعی زند — که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

نبینی که چون گربه عاجز شود — برآرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود اندر آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست

فرد

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند — وآنانکه غنی ترند محتاج ترند

آنگاه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملهٔ ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی

قطعه

ببازوان توانا و قوت سردست — خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست

نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید — که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست

هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت — دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست

ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده — وگر تو می‌ندهی داد روز دادی هست

مثنوی

بنی آدم اعضای یکدیگرند — که در آفرینش ز یک جوهرند

چو عضوی بدرد آورد روزگار — دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بیغمی — نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و جملهٔ مسلمانان را

مثنوی

ای زبردست زیردست آزار — گرم تا کی بماند این بازار

بچه کار آیدت جهانداری — مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید که

کدام عبادت فاضلتر است گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری قطعه

ظالمی را خفته دیدم نیمروز | گفتم این فتنه است خوابش برده به | وانکه خوابش بهتر از بیداری است

آنچنان بد زندگانی مرده به | حکایت یکی از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و

در پایان مستی میگفت بیت | ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست | کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه بسرما برون خفته بود و گفت بیت | ای آنکه باقبال تو در عالم نیست

گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست | ملک را خوش آمد صره هزار دینار از روزن برون کرد و گفت

دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت

زیادت شد و خلعتی بران مزید کرد و پیش درویش فرستاد درویش آن نقد و جنس را باندک زمان

بخورد و پریشان کرد و باز آمد بیت | قرار بر کف آزادگان نگیرد مال | نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتیکه ملک را پروای او نبود حال بگفتند بهم برآمد و روی ازو درهم کشید و ازینجا گفته اند اصحاب

فطنت و خبرت که از حدت و صولت پادشاهان برحذر باید بودن که غالب همت ایشان

بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکند قطعه | حرامش بود نعمت پادشاه

که هنگام فرصت ندارد نگاه | مجال سخن تا نبینی ز پیش | به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت بچندین مدت برانداخت براندید که خزینه

بیت المال لقمه مساکین است نه طعمه اخوان الشیاطین بیت | ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد

زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ | یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می بینم که

چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجرا باید داشت تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و

منع مناسب ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن قطعه

بروی خود در طماع باز نتوان کرد | چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد | قطعه کس نبیند که تشنگان حجاز

کس نبیند که تشنگان حجاز / بر لب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه‌ای بود شیرین / مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت بدادند مثنوی

چو دارند گنج از سپاهی دریغ / دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار / که دستش تهی باشد و کار زار

یکی را از آنان که غدر کردند با من دوستی بود ملامت کردم و گفتم دون است و بی سپاس و سفله و ناحق شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حق نعمت سالیان درنوردد گفت اگر بکرم معذور داری شاید که اسبم بی جو بود و نمد زینم بگرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد فرد

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد / وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

حکایت یکی از وزرا معزول شد بحلقه درویشان درآمد و برکت صحبت ایشان در وی سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر با او دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی به که مشغولی رباعی

آنان که بکنج عافیت بنشستند / دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند / وز دست و زبان حرف‌گیران رستند

ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید
گفت نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد فرد

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد / که استخوان خورد و جانور نیازارد

حکایت سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضله صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتندش اکنون که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقه خاصانت درآرد و از بندگان مخلصت شمارد گفت از بطش وی همچنان ایمن نیستم فرد

اگر صد سال گبر آتش فروزد / اگر یکدم درو افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود و حکما گفته‌اند از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بودن که وقتی

بسلامی برنجند و دیگر وقت بدشنامی خلعت دهند و گفته اند ظرافت بسیار هنر ندیمان ست و عیب حکیمان

فرد

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار ... بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم و بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در آن صورت که زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد

بیت

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست ... بس جان بلب آمد که بروکس نگریست

باز از شماتت اعدا براندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند

قطعه

ببین آن بی حمیت را که هرگز ... نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را ... زن و فرزند بگذارد بسختی

و در علم محاسبت چنانکه معلوم ست چیزی دانم اگر بجاه شما شغلی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر آن بیرون آمدن نتوانم گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید ست و بیم یعنی امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان باشد بدان امید متعرض این بیم شدن

قطعه

کس نیاید بخانه درویش ... که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو ... یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی نشنیده که هر که خیانت ورزد پشتش از حساب بلرزد

فرد

راستی موجب رضای خداست ... کس ندیدم که گم شد از ره راست

حکما گویند که چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب آنرا که حساب پاکست از محاسب چه باک

قطعه

مکن فراخ روی در عمل گر خواهی ... که روز رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک ... زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت روباهی مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بیخویشتن افتان و خیزان کسی گفتش که چه آفتست که موجب

منافقت گفتا شنیدم که شیر را بسخره همی‌گیرند گفت ای سفیه ترا با شیر چه مناسبت است و او را با تو چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند این شیر است و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من دارد که تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مارگزیده مرده بود ترا همچنین فضلست و دیانت و تقوی و امانت لیکن متعنتان در کمین‌اند و مدعیان گوشه‌نشین اگر آنچه سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه آیی دران حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گویی فرد

بدریا در منافع بی‌شمار است
اگر خواهی سلامت بر کنار است

رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و روی از حکایت من درهم کشید و سخنهای رنجش‌آمیز گفتن گرفت که این چه عقل و کفایت است و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته‌اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند قطعه

دوست مشمار آنکه در نعمت زند
لاف یاری و برادرخواندگی
دوست آن باشد که گیرد دست دوست
در پریشان‌حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض می‌شنود نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود و صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برین برآمد لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند کارش از آن درگذشت و بمرتبهٔ والاتر از آن متمکن شد همچنان نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان و معتمد علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم فرد

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار
که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست
الا لا یجارن اخو البلیة
فللرحمن الطاف خفیة
منشین ترش از گردش ایام که صبر
تلخست و لیکن بر شیرین دارد

در آن قربت مرا با طایفهٔ یاران اتفاق سفر افتاد و چون از زیارت مکه باز آمدم یکدو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش دیدم

پریشان در هیئت درویشان گفتم چه حالتست گفت آن چنانکه تو گفتی طایفهٔ حسد بردند و بخیانتم
منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از
کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند قطعه

نه بینی که پیش خداوند جاه
ستایش کنان دست بر بر نهند
اگر روزگارش در آرد ز پاے
همه عالمش پاے بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار شدم تا درین هفته که مژدهٔ سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص
کرد و ملک موروثم خاص گفتم دران نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون
سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری فرد

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار
یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درویش بملامت خراشیدن
و نمک بر جراحت پاشیدن برین کلمه اختصار کردم قطعه

ندانستی که بینی بند بر پاے
چو در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش
مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت تنی چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته یکی را از بزرگان
در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ بود و ادرارے معین کرده تا یکی از ایشان حرکتی کرد نه مناسب
حال درویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص
کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد و معذورش داشتم که لطیفان گفته اند قطعه

در میر و وزیر و سلطان را
بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب
این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند و
باکرام در آوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم فرد

بگذار که بندهٔ کمینم
تا در صف بندگان نشینم
گفت الله الله چه جاے
این سخن است فرد
گر بر سر و چشم من نشینی
نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله نشستیم و از هر دری سخن پیوستیم تا حدیث قلت یاران در میان آمد و گفتم قطعه

چه جرم دید خداوند سابق الانعام | که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدای راست مسلم بزرگواری و حلم | که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم این سخن را عظیم بپسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و گفتم قطعه

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید | روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما باید کرد | که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ملکزاده گنج فراوان از پدر میراث یافت و دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت قطعه

نیاساید مشام از طبلهٔ عود | بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن | که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکات کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت فرومانی قطعه

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش | رسد هر کدخدائی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم | که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملکزاده روی ازین سخن درهم آورد و موافق طبعش نیامد و مر او را زجر فرمود و گفت خداوند تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبان که نگهدارم بیت

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت | نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی کباب میکردند و نمک نبود غلامی را بروستا دوانیدند تا نمک آرد نوشیروان گفت بقیمت بستان تا رسمی نگردد و ده خراب نشود گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم اندر جهان اول اندک بوده است و هر کس که آمد بران مزید کرد تا بدین غایت رسید قطعه

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی | برآورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد |

زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت غافلی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آبادان کند بیخبر از قول حکما که گفته‌اند هر که خدای عز و جل را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خداوند تعالی همان خلق را برگمارد تا دمار از روزگارش برآرد فرد

آتش سوزان نکند با سپند
آنچه کند دود دل مستمند

سر جملهٔ حیوانات گویند که شیر است و اذل جانوران خر و باتفاق خر باربر به که شیر مردم‌در

مسکین خر اگر چه بی تمیز است
چون بار همی برد عزیز است

گاوان و خران باربردار
به ز آدمیان مردم‌آزار

باز آمدیم بحکایت وزیر غافل گویند ملک را طرفی از ذمائم اخلاق او بقرائن معلوم گشت در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت قطعه

حاصل نشود رضای سلطان
تا خاطر بندگان نجویی

خواهی که خدای بر تو بخشد
با خلق خدای کن نکویی

آورده‌اند که یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت و در حال تباه وی تأمل کرد و گفت قطعه

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد
بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف

توان بحلق فرو بردن استخوان درشت
ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

بیت نماند ستمگار بد روزگار
بماند برو لعنت پایدار

حکایت مردم‌آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه میداشت تا زمانیکه ملک را بران لشکری خشم آمد و در چاه کرد درویش اندر آمد و سنگ بر سرش کوفت گفتا تو کیستی و این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم قطعه

ناسزائی را که بینی بختیار
عاقلان تسلیم کردند اختیار

چون نداری ناخن درنده تیز
با بدان آن به که کم گیری ستیز

هر که با فولاد بازو پنجه کرد
ساعد مسکین خود را رنجه کرد

باش تا دستش ببندد روزگار
پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی طایفهٔ از حکمای
یونان متفق شدند که مرین درد را دوائی نیست مگر زهرهٔ آدمی که چندین صفت موصوف باشد
بفرمود طلب کردن دهقان پسری را یافتند بران صورت که حکیمان گفته بودند پدر و مادرش
را بخواندند و به نعمت بیکران خشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن
سلامت نفس پادشه را روا باشد جلاد قصد کرد پسر سر سوی آسمان برآورد و تبسم کرد ملک پرسید
که درین حالت چه جای خندیدن ست گفت ناز فرزند بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند
و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم
فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر هلاک من همی بیند بجز خدای عزوجل پناهی نمی بینم

پیش که برآورم ز دستت فریاد	هم پیش تو از دست تو میخواهم داد

سلطان را دل ازین سخن بهم
برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیتر که ریختن خون چنین طفلی بیگناه سر و چشمش
ببوسید و در کنار گرفت و آزاد کرد و نعمت بی اندازه بخشید و گویند همدران هفته صحت یافت قطعه

همچنان در فکر این بیتم که گفت	پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور	همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش
برفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود و اشارت بکشتنش کرد تا دیگر بندگان چنین فعل نیارند
بنده سر پیش عمرو لیث بر زمین نهاد و گفت فرد

هر چه رود بر سرم چون تو پسندی روا	بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

لیکن بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت
بخون من گرفتار آئی اجازت فرمائی تا وزیر را بکشم پس آنگه بقصاص او بفرمائی خون من ریختن
تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را گفت چگونه مصلحت می بینی وزیر گفت ای خداوند جهان
مصلحت آن می بینم که از بهر خدا و صدقهٔ گور پدر او را آزاد کنی تا مرا نیز در بلای نیفگند

گناه از من است و قول حکیمان معتبر که گفته‌اند قطعه

سر خود را بنادانی شکستی	چو تیر انداختی بر روی دشمن	چو کردی با کلوخ انداز پیکار
		چنان دان کاندر آماجش نشستی

حکایت ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه خدمت کردی و در غیبت نکو گفتی اتفاقاً از وی حرکتی در نظر ملک ناپسند آمد مصادرت فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان پادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی قطعه

		صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا
در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن	سخن آخر بدهان میگذرد موذی را	سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهدهٔ بعضی بیرون آمد و به بقیتی در زندان بماند آورده‌اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بی‌عزتی کردند اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده آید و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند و جواب این حرف را منتظر خواجه چون برین وقوف یافت از خطر اندیشید و در حال جوابی مختصر که اگر برملا افتد فتنه نباشد بر قفای ورق نوشت و روان کرد یکی از متعلقان که برین واقف بود ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرموده با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت برخواندند نبشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پروردهٔ نعمت این خاندان است و باندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت بیوفائی نتوان کرد فرد

آنرا که بجای تست هر دم کرمی	عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی او خوش آمد خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم که ترا بی جرم و خطا بیازردم گفت ای خداوند بنده درین حالت مر خداوند را خطائی نمی بیند بلکه تقدیر خداوند تعالی

چنین بود که مرین بنده را اکنون حقی رسد پس بدعت تو اولیتر که سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند مثنوی

اگر گزند رسانند ز خلق مرنج
که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست
که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد
از کماندار بیند اهل خرد

حکایت یکی را از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان دیوان گفت که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد فرمان و دیگر خدمتکاران بلهو و لعب مشغول اند و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید فریاد و خروش از نهادش برآمد پرسیدندش که چه دیدی گفت مراتب

بندگان بدرگاه خدای تعالی همین مثال دارد قطعه

دو بامداد اگر آید کسی بخدمت شاه
سوم هرآینه در وی کند بلطف نگاه
قطعه مهتری در قبول فرمانست
ترک فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد
سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی برو گذر کرد و گفت قطعه

ماری تو که هر کرا ببینی بزنی
یا بوم که هر کجا نشینی بکنی
قطعه زورت ار پیش میرود با ما
با خداوند غیبدان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین
تا دعایی بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحت او درهم کشید و بدو التفات نکرد تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر گرم نشاند اتفاقاً همان شخص برو بگذشت و دیدش که با یاران همی گفت ندانم که این آتش از کجا بسرای من افتاد گفت از دود دل درویشان قطعه

حذر کن ز دود درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی
که آهی جهانی بهم بر کند

نبشته بر تاج کیخسرو نوشته بود

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز
که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما

حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمده بود سیصد و شصت بند فاخر دانستی و هر روز از آن بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت سرآمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت نبودی تا بحدی که پیش ملک آن روزگار گفته بود که استاد را فضیلتی که بر من ست از روی بزرگیست و حق تربیت و اگر نه بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران روی زمین حاضر شدند پسر چون پیل مست درآمد بصدمتی که اگر کوه روئین بودی از جای برکندی استاد دانست که جوان بقوت ازو برترست بدان بند غریب که ازوی پنهان داشته بود با وی درآویخت پسر دفع آن ندانست بهم برآمد استاد از زمینش بدو دست بالای سر برد و بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر و ملامت کرد که با پرورندهٔ خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقهٔ مانده بود و همه عمر از من دریغ می داشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد گفت از بهر چنین روزی نگه میداشتم که زیرکان گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند تواند نشنیده که چه گفت آنکه از پروردهٔ خویش جفا دید

قطعه
یا وفا خود نبود در عالم / یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من / که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویشی مجرد بگوشهٔ صحرائی نشسته بود پادشاهی برو بگذشت درویش از آنجا که فراغ ملک قناعت ست سر بر نیاورد و التفات نکرد سلطان از آنجا که سطوت سلطنت ست برنجید و گفت این طائفهٔ خرقه پوشان امثال بهائم اند و اهلیت و

آدمیت ندارد وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو گذر کرد خدمتی
نکردی و شرائط ادب بجا نیاوردی گفت سلطان را بگوی تا توقع خدمت از کسی دارد که توقع
نعمت او دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک قطعه

پادشه پاسبان درویش است / گرچه رامش بفر دولت اوست / گوسفند از برای چوپان نیست
بلکه چوپان برای خدمت اوست / قطعه یکی امروز کامران بینی / دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد / خاک مغز سر خیال اندیش / فرق شاهی و بندگی برخاست
چون قضای نبشته آمد پیش / گر کسی خاک مرده باز کند / ننماید توانگر از درویش

ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من تمنائی بکن گفت آن همی خواهم که دگرباره
زحمت من ندهی / گفت مرا پندی ده گفت بیت / دریاب کنون که نعمتت هست بدست
کین دولت و ملک میرود دست بدست / حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت
خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان
ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای عزوجل را چنین پرستیدمی که تو سلطان را از جمله
صدیقان بودمی قطعه / گر نه امید و بیم راحت و رنج / پای درویش بر فلک بودی
ور وزیر از خدا بترسیدی / همچنان کز ملک ملک بودی / حکایت پادشاهی بکشتن
بیگناهی اشارت کرد گفت ای ملک موجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی که این عقوبت
بر من بیک نفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند قطعه / دوران بقا چو باد صحرا بگذشت
تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت / پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد / در گردن او بماند و بر ما بگذشت
ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او برخاست حکایت وزرای نوشیروان
در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همیکردند و هر یک از ایشان دگرگونه رای همیزدند و ملک همچنان

تدبیری اندیشه کرد بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت
دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگان در مشیت است که
صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولی‌تر است تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت او از معاتبت
ایمن باشم که گفته‌اند شعر

خلاف رای سلطان رای جستن	بخون خویش باید دست شستن
اگر خود روز را گوید شب است این	بباید گفتن اینک ماه و پروین

حکایت شیادی گیسوان بافت یعنی علویست و با قافله حجاز بشهر درآمد و چنان نمود که از حج همی آید و قصیده‌ای پیش
ملک برد و دعوی کرد که وی گفته است نعمتش داد و اکرام کرد و نوازش بیکران فرمود تا یکی از
ندمای حضرت پادشاه که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم
معلوم شد که حاجی نیست و دیگری گفت من او را شناسم و پدرش نصرانی بود در ملطیه پس
او شریف چگونه باشد و شعرش را در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا
چندین دروغ درهم چرا گفت گفت ای خداوند روی زمین سخنی مانده است در خدمت بگویم اگر
راست نباشد بهر عقوبت که خواهی سزاوارم گفت آن چیست گفت قطعه

غریبی گرت ماست پیش آورد	دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
اگر راست میخواهی از من شنو	جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت گفت ازین راست‌تر سخن تا عمر او باشد
نگفته است فرمود تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند و بخوشی او را گسیل کنند حکایت یکی از
پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلوده که مرا فلان سرهنگ زاده دشنام مادر داد هارون
ارکان دولت را گفت جزای چنین کس چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن
و دیگری بمصادره و نفی هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش
دشنام مادر ده نه چندانکه انتقام از حد درگذرد پس آنگه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم قطعه

به مردست آن نیز یک خردمند / که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آن کس است از روی تحقیق / که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت با طایفهٔ بزرگان بکشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی درافتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دوان را که به هر یکی پنجاه دینارت بدهم ملاح در آب رفت تا یکی را برهانید آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تأخیر کردی و در آن دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است و سببی دیگر است گفتم آن چیست گفتا میل خاطر من برهانیدن این یکی بیشتر بود که وقتی در بیابانی مانده بودم مرا بر شتری نشاند و از دست آن دگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله تعالی من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها

قطعه
تا توانی درون کس مخراش / کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر / که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگر بسعی بازو نان خوردی باری این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رستگاری یابی که خردمندان گفته‌اند که نان خود خوردن و نشستن به که کمر زرین بخدمت بستن

بیت
بدست آهک تفته کردن خمیر / به از دست بر سینه پیش امیر

قطعه
عمر گرانمایه درین صرف شد / تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز / تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت کسی مژده پیش نوشیروان عادل برد گفت شنیدم که فلان دشمن ترا خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت

شعر
اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست / که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت گروهی حکما بارگاه کسری در مصلحتی سخن همی گفتند و بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش بود سوال کردندش که با ما درین بحث چرا سخن نگوئی گفت وزیران بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد مگر سقیم را

ببینم که رای شما بر صواب است مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد مثنوی

چو کاری بی فضول من برآید	مرا در وی سخن گفتن نشاید	وگر بینم که نابینا و چاه است
اگر خاموش بنشینم گناه است		

حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفتا بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد نبخشم این ملک را الا بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت خصیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت آورده اند که عقل و درایت او تا بجایی بود که طائفهٔ حراث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل و باران بیوقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن حکیم درویش گفت مثنوی

اگر روزی بدانش در فزودی	زنادان تنگ‌تر روزی نبودی	بنادانان چنان روزی رساند
که دانایان دران حیران بماند	مثنوی بخت و دولت بکاردانی نیست	جز بتایید آسمانی نیست
کیمیاگر بغصه مرده و رنج	ابله اندر خرابه یافته گنج	اوفتاده است در جهان بسیار
بی تمیز ارجمند و عاقل خوار		

حکایت یکی را از ملوک کنیزک چینی آوردند خواست تا در حالت مستی با وی جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم رفت و مر او را بسیاهی بخشید که لب زبرینش از پرهٔ بینی در گذشته بود و زیرینش بگریبان فرو هشته هیکلی که صخر جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی فرد

		تو گوئی تا قیامت زشت رویی
بر و ختم است و بر یوسف نکویی	قطعه شخصی نه چنان کریه منظر	کز زشتی او خبر توان داد
وانگه بغلی نعوذ بالله	مردار بآفتاب مرداد	

آورده اند که دران مدت سیاه را نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامدادان که ملک کنیزک را جست و نیافت حکایت بگفتندش خشم گرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار ببندند و از بام جوسق بقعر خندق در اندازند یکی از وزرای نیک محضر انجا بود روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت

سیاه بیچاره را درین خطائی نیست که سائر بندگان بنوازش خداوندی متعودند گفت اگر در مفاوضت او شبی تاخیر کردی چه شدی که من او را افزون تر از بهای کنیزک بدادمی گفت ای خداوند جهان فرمودی معلوم است لیکن نشنیدی که حکما گفته اند درین معنی قطعه

تشنهٔ سوخته در چشمهٔ روشن چو رسید
تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان
عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چه کنم گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خوردهٔ او هم او را شاید

قطعه
هرگز او را بدوستی مپسند
که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال
نیم خوردهٔ دهان گندیده

حکایت اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب را بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزائن و عمر و ملک و لشکر بیش ازین بود و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدای عز و جل هر مملکتی را که بگرفتم رعیتش را نیازردم و نام پادشاهان جز بنکوئی نبردم بیت

بزرگش نخوانند اهل خرد
که نام بزرگان بزشتی برد

قطعه
این همه هیچ است چون می بگذرد
بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت پایدار

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرگان گفت پارسائی را چه گوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق وی بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمی دانم

قطعه
هر که را جامهٔ پارسا بینی
پارسا دان و نیک مرد انگار
ور ندانی که در نهادش چیست
محتسب را درون خانه چه کار

حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه همی مالید و همی گفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید قطعه

عذر تقصیر خدمت آوردم
که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند
عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت

به دریوزه آمده‌ام نه به تجارت اصنع بی ما انت اهله

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم
بنده را فرمان نباشد هرچه فرمایی برآنم

قطعه

بر در کعبه سائلی دیدم
که همی گفت و می‌گریستی خوش
می نگویم که طاعتم بپذیر
قلم عفو بر گناهم کش

قطعه

صالحان را به ره و طلبیده که بازرگانند
خلق را مانده ... همه ... باشند
اگر کسی عملی هست امیدی دارد
ما گدایانیم و درویش ... باز رگانیم

حکایت عبدالقادر گیلانی را دیدند رحمة الله علیه در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده بود و همی‌گفت ای خداوند ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم مرا روز قیامت نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نباشم

قطعه

روی بر خاک عجز می‌گویم
هر سحرگه که باد می‌آید
ای که هرگز فرامشت نکنم
هیچت از بنده یاد می‌آید

حکایت دزدی بخانه پارسایی در آمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا خبر شد گلیمی که بران خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود

قطعه

شنیدم که مردان راه خدا
دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام
که با دوستانت خلافست و جنگ

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنان کز پست عیب

گیرند و پیشت بمیرند فرد

در برابر چو گوسفند سلیم
در قفا همچو گرگ مردم خوار

فرد

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت تنی چند از روندگان متفق در سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیعست روی از مصاحبت درویشان بگردانیدن و فایده دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدر قوت و سرعت همی‌شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر

شعر

ان لم اکن راکب المواشی
اسعی لکم حامل الغواشی

یکی از آن میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان برآمده بود و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد

شعر

چه دانند مردم که در جامه کیست

نویسنده داند که در نامه چیست ۰ از آنجا که سلامت حال درویشانست گمان فضولش نبرند و

بیاری قبولش کرد مثنوی	صورت حال عارفان دلق است	این قدر بس که روی در خلق است
در عمل کوش و هرچه خواهی پوش	تاج بر سر نه و علم بر دوش	ترک دنیا و شهوت است و هوس
پارسایی نه ترک جامه و بس	در قزاگند مرد باید بود	بر مخنث سلاح جنگ چه سود

روزی تا بشب رفته بودم و شبانگه در پای حصاری خفته که دزدی بی توفیق ابریق رفیق برداشت

که بطهارت میرود و بغارت میرفت	فرد پارسا بین که خرقه در بر کرد	جامه کعبه را جل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان غایب شد ببرجی برفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بزدند و بزندان کردند

از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم السلامة فی الوحدة قطعه

چو از قومی یکی بیدانشی کرد	نه که را منزلت ماند نه مه را	نمی‌بینی که گاوی در علفخوار
بیالاید همه گاوان ده را	گفتم سپاس و منت خدای را عز و جل که از فواید درویشان محروم	

نماندم اگرچه بصورت از صحبت جدا افتادم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این

نصیحت بکار آید مثنوی	بیک ناتراشیده در مجلسی	برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه پر کنند از گلاب	سگی در وی افتد شود منجلاب	حکایت زاهدی مهمان

پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند

بیشتر از آن کرد که عادت او بود تا ظن صلاح در حق وی زیادت کنند فرد

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی	کین ره که تو میروی بترکستانست	چون بمقام خود آمد سفره خواست

تا تناولی کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر در مجلس سلطان طعام

نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی

نکو سیرتی که بکار آید قطعه

ای هنرها نهاده بر کف دست	عیبها برگرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور	روز درماندگی بسیم دغل

حکایت یاد دارم در ایام طفولیت متعبد بودم و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده بهم نبسته و مصحف عزیز بر کنار گرفته و طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم ازین جماعت یکی سر بر نمیدارد که دوگانه بگزارد و چنان خواب غفلت برده اند تو گوئی نخفته که مرده اند گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به ازان که در پوستین خلق افتی قطعه

نه بیند مدعی جز خویشتن را	که دارد پرده پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند	نه بینی هیچ کس عاجزتر از خویش

حکایت یکی را از بزرگان بمحفلی اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه همی کردند سر برآورد و گفت من آنم که من دانم

کفیت اذی یا من یعد محاسنی	علانیتی هذا و لم تدر ما بطن
شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است	وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش
طاؤس را بنقش و نگاری که هست خلق	تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات او مشهور بجامع دمشق درآمد بر کنار برکه کلاسه طهارت همی ساخت پایش بلغزید و بحوض درافتاد و بمشقت بسیار ازان جایگه خلاص یافت چون از نماز بپرداختند یکی از جمله اصحاب گفت مرا مشکلی هست اگر اجازت پرسیدنست گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بر روی دریای مغرب برفت و قدمش تر نشد امروز چه حالت بود که درین قامتی آب از هلاک چیزی نماند شیخ درین فکرت زمانی فرو رفت پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت نشنیده که سید عالم صلی الله علیه و سلم گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل و نگفت علی الدوام وقتی چنین فرمودی که جبرئیل و میکائیل را نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی مشاهدة الابرار بین التجلی

والاستتار می‌نمایند و می‌ربایند فرد

دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی | بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی قطعه

اشاهد من اهوی بغیر وسیلة فیلحقنی شأن اضل طریقا یؤجج نارا ثم یطفی برشة لذاک

ترانی محرقا وغریقا مثنوی

یکی پرسید ازان گم کرده فرزند | که ای روشن گهر پیر خردمند

ز مصرش بوی پیراهن شنیدی | چرا در چاه کنعانش ندیدی

بگفت احوال ما برق جهانست | دمی پیدا و دیگر دم نهانست

گهی بر طارم اعلی نشینیم | گهی بر پشت پای خود نبینیم

اگر درویش در حالی بماندی | سر دست از دو عالم بر فشاندی

حکایت در جامع بعلبک

کلمه‌ای چند همی گفتم بطریق وعظ با جماعتی افسرده دل مرده راه از عالم صورت بعالم معنی

نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه‌داری

در محلت کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در بیان این آیت که و نحن اقرب الیه من حبل الورید

سخن بجایی رسانیده که گفتم | دوست نزدیکتر از من بمنست | وین عجبتر که من از وی دورم

چه کنم با که توان گفت که او | در کنار من و من مهجورم | من از شراب این سخن مست

و فضالهٔ قدح در دست که رونده‌ای بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر کرد و نعره‌ای زد که دیگران

بموافقت وی در خروش آمدند و خامان مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و

نزدیکان بی‌بصر دور قطعه | فهم سخن چون نکند مستمع | قوت طبع از متکلم مجوی

فسحت میدان ارادت بیار | تا بزند مرد سخنگوی گوی | حکایت شبی در بیابان

مکه از بیخوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار قطعه | پای مسکین پیاده چند رود

کز تحمل ستوه شد بختی | تا شود جسم فربهی لاغر | لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی

و نشنیده که گفته اند بیت | خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت | شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمی‌شد مدتها در آن رنجور بود و شکر خدای عز و جل علی الدوام گفتی پرسیدندش که شکر چه میگوئی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی قطعه

اگرم زار بکشتن دهد آن یار عزیز — تا نگوئی که در آن دم غم جانم باشد
گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد — کو دل آزرده شد از من غم آنم باشد

بلی عرفان خدا مصیبت را بر معصیت اختیار کنند نه بینی که یوسف صدیق در آنحالت چه گفت قال رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه

حکایت درویشی را ضرورتی روی نمود گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش را ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم گفتا بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی راست است ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که الفقیر لا یملک شیئا هرچه درویشانراست وقف محتاجانست حاکم از وی دست باز داشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده که گفته‌اند خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب شعر

چون بسختی در بمانی تن بعجز اندر مده — دشمنانرا پوست برکن دوستانرا پوستین

حکایت یکی از پادشاهان پارسائی را دید گفت هیچت از ما یاد می‌آید گفت بلی وقتیکه خدا را فراموش میکنم فرد

هر سو دود آنکس ز بر خویش براند — وان را که بخواند بدر کس ندواند

حکایت یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه که مردم بخلاف آن می‌پنداشتند ندا آمد که این پادشاه بارادت درویشان در بهشت است و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ قطعه

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع — خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست — درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم و معلومی نداشت

خرامان همی رفت و میگفت قطعه

نه بر اشتر سوارم نه چو اشتر زیر بارم
نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم
نفسی میزنم آسوده و عمری میگذارم

اشترسواری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخلهٔ محمود برسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش فراز آمد و گفت مصرع

ما بسختی بمردیم و تو بر بختی بمردی

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست
چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست

قطعه

ای بسا اسب تیزرو که بماند
که خرلنگ جان بمنزل برد
بس که در خاک تندرستان را
دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که داروئی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی که در حق من دارد زیادت کند آورده‌اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد قطعه

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز
پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق
پشت بر قبله میکنند نماز
چون بنده خدای خویش خواند
باید که بجز خدا نداند

حکایت کاروانی در زمین یونان بزدند و نعمت بیقیاس ببردند بازرگانان گریه و زاری بسیار کردند و خدا و پیغمبر را شفاعت آوردند فایده نبود شعر

چو پیروز شد دزد تیره روان
چه غم دارد از گریهٔ کاروان

لقمان حکیم اندران کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان اینانرا نصیحتی کن و موعظتی گوی باشد که طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود گفت دریغ کلمهٔ حکمت باشد با ایشان گفتن قطعه

آهنی را که موریانه بخورد
نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه‌دل چه سود گفتن وعظ
نرود میخ آهنین در سنگ

قطعه

بروزگار سلامت شکستگان دریاب
که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی
بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت چندانکه مرا شیخ اجل ابو الفرج بن جوزی رحمة الله علیه ترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی

در عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی و از
سماع و مجالست حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی فرد

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را
محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی برسیدم و در آن میان مطربی دیدم بیت

گوئی رگ جان میگسلد زخمه ناسازش | ناخوشتر از آوازه مرگ پدر آوازش
گاهی انگشت حریفان از او در گوش | و گهی بر لب که خاموش شعر

نهاج الی صوت الاغانی لطیبها | و انت مغن ان سکت نطیب

مثنوی

نبیند کسی در سماعت خوشی | مگر وقت رفتن که دم درکشی
چون بآواز آمد آن بربط سرای | کدخدا را گفتم از بهر خدای
زیبقم در گوش کن تا نشنوم | یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچند مجاهده بروز آوردم

قطعه

مؤذن بانگ بی هنگام برداشت | نمیداند که چند از شب گذشتست
درازی شب از مژگان من پرس | که یکدم خواب در چشمم نگشتست

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنار گرفتم و
بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق وی خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم حمل کردند
یکی از ایشان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب رای
خردمندان نکردی خرقه مشایخ بچنین مطربی دادن که همه عمرش درمی در کف نبوده است

و قراضه در دف مثنوی

مطربی دور ازین خجسته سرای | کس دوبارش ندیده در یک جای
راست چون بانگش از دهن برخاست | خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید | مغز ما خورد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی بحکم آنکه مرا
کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت آن واقف گردان تا منهم تقرب نمایم و بر
مطایبتی که کردم استغفار کنم گفتم بعلت آنکه شیخ اجلم بارها بترک سماع فرموده است و موعظه
بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده تا امشب که مرا طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری

کرد و بدست این توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم **قطعه**

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین
گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پرده عشاق و نهاوند و حجاز است
از حنجره مطرب مکروه نزیبد

حکایت لقمان را گفتند که ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم **قطعه**

نگویند از سر بازیچه حرفی
کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان
بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی بکردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی **قطعه**

اندرون از طعام خالی دار
تا در او نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن
که پری از طعام تا بینی

حکایت بخشایش الهی گمشده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقه اهل تحقیق درآمد بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش بحمائد مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق وی همچنان دراز که بر قاعده اولست و زهد و صلاحش نامعقول **فرد**

بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای
هنوز نمی‌توان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد و گفت از زبان مردم برنجم جوابش داد که شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی که پندارندت **قطعه**

چند گویی که بداندیش و حسود
عیب گویان من مسکینند
گه بخون ریختنم برخیزند
گه به بد خواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق
به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا حسن ظن خلائق در حق من بکمال است و من در عین نقصان روا باشد اندیشه کردن و تیمار خوردن **شعر**

انی لمستتر من عین جیرانی
والله یعلم اسراری و اعلانی

قطعه

در بسته بروی خود ز مردم
تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود عالم الغیب
دانای نهان و آشکارا

حکایت پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان در حق من

بفساد گواهی داده است گفت بصلاحش خجل کن قطعه
تو نیکو روش باش تا بدسگال
بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم
کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یکی را از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت ازین پیش طایفه بودند در جهان بصورت پراگنده و بمعنی جمع اکنون خلقی اند بظاهر جمع و بدل پراگنده قطعه

چو هر ساعت از تو بجایی رود دل
بتنهایی اندر صفایی نبینی
ورت مال و جاهست و زرع و تجارت
چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر بکنار بیشه خفته شوریده که دران سفر همراه ما بود سحرگاهان نعره بزد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش در آمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان از آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته کجا روا باشد قطعه

دوش مرغی بصبح می نالید
عقل و صبرم ببرد و طاقت هوش
یکی از دوستان مخلص را
مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا
بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست
مرغ تسبیح خوان و ما خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز طایفه جوانان صاحبدل همراه ما بودند همدم و همقدم وقتها زمزمه بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی و عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم بنخیل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا در آورد اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمیکند رباعی

دانی که چه گفت مرا آن بلبل سحری
تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب
گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری
و عند هبوب الناشرات علی الحمی
تمیل غصون البان لا الحجر الصلد
بذکرش هرچه بینی در خروش است
ولی داند درین معنی که گوش است

نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست	که هر خاری بتسبیحش زبانیست	حکایت یکی را از ملوک

مدت عمر سپری شد و قائم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسیکه از در شهر درآید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بوی کنند اتفاقا اول کسیکه درآمد گدائی بود همه عمر لقمه اندوخته و رقعه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجا آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند و مدتی ملک راند تا بعضی امرای دولت گردن از اطاعت او بپیچانیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت برخاستن گرفتند و بمقاومت لشکر آراستن فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی طرف بلاد از قبضه تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای را عز و جل که گلت از خار برآمد و بخت بلند رهبری کرد و اقبال و سعادت یاوری تا بدین پایه رسیدی إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا شعر

شکوفه گاه شکفته‌ست و گاه خوشیده
درخت وقتی برهنه‌ست و وقت پوشیده

گفت ای عزیز تعزیتم کن که جای تهنیت نیست آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز غم جهانی مثنوی

اگر دنیا نباشد دردمندیم
وگر باشد بمهرش پای بندیم
بلائی زین جهان آشوب‌تر نیست
که رنج خاطرست ار هست ور نیست

قطعه
مطلب گر توانگری خواهی
جز قناعت که دولتیست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند
تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده ام بسیار
صبر درویش به که بذل غنی

فرد
اگر بریان کند بهرام گوری
نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت ابوهریره رضی الله عنه

هر روز بخدمت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم آمدی گفت یا اباهریره زُرْنِي غِبًّا تَزْدَدْ حُبًّا

یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ایم که کسی او را دوست گرفته است و عشق آورده گفت برای آنکه هر روز میتوان دیدن مگر در زمستان

ولیکن نه چندان که گویند بس	بدیدار مردم شدن عیب نیست		که محجوبست و محبوب شعر
حکایت یکی را از بزرگان	ملامت نباید شنیدن ز کس		اگر خویشتن را ملامت کنی

بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار از وی صادر شد گفت ای درویشان مرا در آنچه کردم اختیاری نبود و بزهٔ بر من ننوشتند و راحتی بدرون من رسید شما بکرم معذور دارید

ندارد هیچ عاقل باد در بند	شکم زندان بادست ای خردمند	
شعر حریف گرانجان ناسازگار	که باد اندر شکم باریست بر دل	چو باد اندر شکم پیچد فروهل
		چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتیکه اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند یکی از رؤسای حلب که سابقهٔ در میان ما بود گذر کرد و بشناخت گفت اینچه حالت ست که موجب ملالت ست گفتم چه گویم قطعه

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت		که از خدای نبودم بدیگری پرداخت
که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت	قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت	
بر حالت من رحمت آورد و بده	به که با بیگانگان در بوستان	پای در زنجیر پیش دوستان

دینار از قید فرنگم باز خرید و با خویشتن بحلب برد و دختری داشت بنکاح من در آورد بکابین صد دینار چون مدتی بر آمد بد خوی و ستیزه روی آغاز کرد و زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص میکرد

زینهار از قرین بد زنهار	هم درین عالم ست دوزخ او	شعر زن بد در سرای مرد نکو
	باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدرم ترا از	وقنا ربنا عذاب النار

فرنگ باز خرید گفتم بلی من آنم که بده دینار از قید فرنگم باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد قطعه

شبانگه کارد بر حلقش بمالید	رهانید از دهان و دست گرگی	شنیدم گوسفندی را بزرگی
چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی	که از چنگال گرگم در ربودی	روان گوسفند از وی بنالید

حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان داری اوقات عزیزت چون میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف او معین دارند و بار عیال از دل او بر خیزد مثنوی

ای گرفتار پای بند عیال | دگر آزادگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت | بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق می سازم | که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز بر بندم | چه خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت نزدیک وی رفت گفت اگر مصلحت بینی بشهر از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین به دست دهد و دیگران هم ببرکات انفاس شما مستفید گردند و بصلاح اعمال شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد روی برتافت یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملک را روا باشد که دو سه روزی بشهر در آئی و کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست آورده اند که عابد بشهر در آمد و بستان سرای خاص ملک بدو پرداختند مقامی دلگشای و روان آسای چون بهشت مثنوی

گل سرخش چو عارض خوبان | سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز | شیر ناخورده طفل دایه هنوز شعر
وافانین علیها جلنار | علقت بالشجر الاخضر نار

ملک در حال کنیزک ماه روی پیش او فرستاد که وصفش انیست قطعه

ازین مه پاره عابد فریبی | ملائک صورتی طاوس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد | وجود پارسایان را شکیبی

همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال شعر

هلک الناس حوله عطشا | و هو ساق یری و لا یسقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر | همچنان کز فرات مستسقی

عابد از طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف

پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوت تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن و خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک بیت

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی

فی الجمله دولت وقت مجموع بر زوال آمد چنانکه گویند قطعه

هر که هست از فقیه و پیر و مرید
وز زبان آوران پاک نفس
چون بدنیای دون فرود آید
بعسل در بماند پای مگس

باری دیگر ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیئت نخستین بگردیده و سرخ و سفید برآمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر با مروحهٔ طاوسی بر بالای سر ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملک بانجام سخن گفت چنین که من این هر دو طائفه را دوست میدارم کس ندارد یکی علما و دیگر زهاد وزیر فیلسوف جهاندیدهٔ حاذق که با او بود گفت ای خداوند روی زمین شرط دوستی آنست که با هر دو طائفه نکوئی کنی علما را زر بده تا دیگر بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند قطعه

خاتون خوب صورت پاکیزه روی را
نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش
درویش نیک سیرت فرخنده رای را
نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش
تا مرا هست و دیگرم باید
گر نخوانند زاهدم شاید

حکایت مطابق این سخن

همچنین پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من برآید چندین درم دهم زاهدان را چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسهٔ درم داد تا بزاهدان صرف کند گویند غلامی عاقل هشیار بود همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درمها بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت زاهدان را چندانکه طلب کردم نیافتم گفت این چه حکایتست آنچه من دانم درین ملک چهارصد زاهدست گفت ای خداوند جهان آنکه زاهدست نمی ستاند و آنکه می ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق درویشان و خداپرستان ارادتست و اقرار این شوخ دیده را عداوتست و انکار و

حق بجانب اوست **شعر**

زاهد که درم گرفت و دینار | زاهدتر از او یکی بدست آر

حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند چه گوئی در نان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر می ستاند حلال ست و اگر جمع از بهر نان می نشیند حرام **بیت**

نان از برای کنج عبادت گرفته اند | صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود طائفه اهل فضل و بلاغت در صحبت او هر یک بذله و لطیفه همی گفتند و درویش راه بیابان کرده بود و مانده و چیزی نخورده یکی از آن میان بطریق ظرافت گفت ترا هم چیزی بباید گفت گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده ام بیک بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگو گفت **شعر**

من گرسنه در برابر سفره نان | همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش او آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان همی سازند درویش سر برآورد و بخندید و گفت **شعر**

کوفته بر سفره من گو مباش | کوفته را نان تهی کوفته است

حکایت مریدی گفت پیر را چه کنم کز خلائق برنج اندرم از بسکه بزیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش می باشد گفت هر چه درویشانند مر ایشان را وامی بده و آنچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر یکی گرد تو نگردند **بیت**

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود | کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان دلاویز رنگین متکلمان در من اثر نمی کند بحکم آنکه نمی بینم مر ایشان را فعلی موافق گفتار

مثنوی

ترک دنیا بمردم آموزند | خویشتن سیم و غله اندوزند | عالمی را که گفت باشد و بس
هر چه گوید نگیرد اندر کس | عالم آنکس بود که بد نکند | نه بگوید بخلق و خود نکند

آیه أَتَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ **بیت**

عالم که کامرانی و تن پروری کند | او خویشتن گم ست کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت

ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچو نابینایی که شبی در وحل افتاده بود و میگفت آخر یکی از مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید و گفت تو که چراغ نمی بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ بزازست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاوری سعادتی نبری قطعه

گفت عالم بگوش جان بشنو
ورنماند بگفتنش کردار
باطل ست آنچه مدعی گوید
خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش
ور نبشته ست پند بر دیوار قطعه
صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه
بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
تا کردی اختیار ازان این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج
وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت یکی بر سر راهی خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بر وی گذر کرد و دران حالت مستقبح او نظر کرد جوان از خواب مستی سر برآورد و گفت وَإِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا كِرَامًا شعر

إِذَا رَأَيْتَ أَثِيمًا كُنْ سَاتِرًا وَحَلِيمًا
يَا مَنْ تُقَبِّحُ أَمْرِي لِمَ لَا تَمُرُّ كَرِيمًا
قطعه متاب ای پارسا روی از گنهکار
ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار
تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت طایفهٔ رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت از بیطاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان رضاست هر که درین کسوت تحمل بیمرادی نکند مدعیست و خرقه برو حرام ست فرد

دریای فراوان نشود تیره بسنگ
قطعه عارف که برنجد تنک آبست هنوز
گر گزندت رسد تحمل کن
که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاکست
خاک شو پیش ازان که خاک شوی
حکایت منظوم
این حکایت شنو که در بغداد
رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب
گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم

بندهٔ بارگاه سلطانیم / من ز خدمت دمی نیاسودم / گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده نه حصار / نه بیابان و باد و گرد و غبار / قدم من بسعی پیشتر است
پس چرا راحت تو بیشتر است / تو بر بندگان مه روئی / با غلامان یاسمن بوئی
من فتاده بدست شاگردان / بسفرهای بنده سرگردان / گفت من سر بر آستان دارم
نه چو تو سر بر آسمان دارم / هر که بیهوده گردن افرازد / خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمائی را دید بهم برآمده و کف بر دهان انداخته گفت این را چه حالتست گفتند فلان دشنام دادش گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت سخنی نمی آرد قطعه

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار / عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن / مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی
قطعه اگر خود بر درد پیشانی پیل / نه مرد است آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارند / اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویش است نه برادر است و نه خویش است فرد

همراه اگر شتاب کند همره تو نیست / دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست
فرد چون نبود خویش را دیانت و تقوی / قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که یکی مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرده بود و گفته که حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذوالقربی فرموده و این چه تو گفتی مناقض آنست گفتم آیه وان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما

بیت هزار خویش که بیگانه از خدا باشد / فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد

حکایت منظوم

پیر مردی لطیف در بغداد / دختر خویش را بکفشدوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید / لب دختر که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش / پیش داماد رفت و پرسیدش

کای فرومایه این چه دمدمه است / هزل بگذار و جد ازو بردار
چند خالی لبش لبان سست / خوی پدر در طبیعتی که نشست
بهر جهت نگفتم این گفتار / نه بهر خبر به وقت مرگ از دست

حکایت آورده اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت بجای زنان رسیده با وجود نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمیکرد **فرد**

زشت باشد دبیقی و دیبا / که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش ببستند و آورده اند که حکیمی دران تاریخ از سراندیب آمده بود که دیدهٔ نابینا را روشن همیکرد فقیه را گفتند داماد خود را علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد

ع شوی زن زشت روی نابینا به

حکایت پادشاهی بدیدهٔ استحقار در طائفهٔ درویشان نظر کردی یکی از انمیان بفراست بجای آورد و گفت ای ملک ما درین دنیا بعیش از تو خوشتریم و بجیش از تو کمتریم و بمرگ برابریم و بقیامت بهتر ان شاء الله تعالی **مثنوی**

اگر کشور خدای کامران است / وگر درویش حاجتمند نان است
دران ساعت که خواهند این و آن مرد / نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی / گدائی بهترست از پادشاهی

ظاهر درویشی جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده **قطعه**

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی / وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی / نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریقت طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها که گفتم موصوفست بحقیقت درویش است و اگر در قباست اما هرزه گردی بی نماز هوا پرست هوس باز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه بر زبان آید رندست و اگر در عباست **قطعه**

ای درونت برهنه از تقوی / کز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ را بگذار / تو که در خانه بوریا داری

مثنوی دیدم گل تازه چند دسته / بر گنبدی از گیاه رسته

گفتم چه بود گیاه ناچیز | تا در صف گل نشیند او نیز | بگریست گیاه و گفت خاموش
صحبت نکند کرم فراموش | گر نیست جمال و رنگ و بویم | آخر نه گیاه باغ اویم
من بنده حضرت کریمم | پرورده نعمت قدیمم | گر بی هنرم وگر هنرمند
لطف است امیدم از خداوند | با آنکه بضاعتی ندارم | سرمایه طاعتی ندارم
او چاره کار بنده داند | چون هیچ وسیلتش نماند | رسم است که مالکان تحریر
آزاد کنند بنده پیر | ای بار خدای عالم آرای | بر سعدی پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبه رضا گیر | ای مرد خدا در خدا گیر | بدبخت کسی که سر بتابد
زین در که دری دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام بهتر است
گفت آنکس را که سخاوت است بشجاعت حاجت نیست **فرد** | نبشته است بر گور بهرام گور
که دست کرم به که بازوی زور | **قطعه** نماند حاتم طائی ولیک تا بابد | بماند نام بلندش بنیکوئی مشهور
زکوة مال بدر کن که فضله رز را | چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت خواهنده مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف
بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان خاستی **قطعه** | ای قناعت توانگرم گردان
که ورای تو هیچ نعمت نیست | کنج صبر اختیار لقمان است | هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت عاقبة الامر یکی علامه گشت
و آن دگر عزیز مصر شد پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و این
همچنان در مسکنت بماند گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه همچنان بر من افزونترست که میراث
پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر **مثنوی**
من آن مورم که در پایم بمالند | نه زنبورم که از دستم بنالند | کجا خود شکر این نعمت گزارم

که زور مردم آزاری ندارم	**حکایت** درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و خرقه بر خرقه	
میدوخت و تسکین خاطر خود را میگفت	**شعر** بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق	که رنج محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته
و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حالت چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت

شمارد گفت خاموش که در پستی مردن به که حاجت پیش کسی بردن **قطعه**	هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر

کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت	حقا که با عقوبت دوزخ برابرست	رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم فرستاد سالی در دیار
عرب بود و کسی تجربه پیش وی نیاورد و معالجتی از وی درنخواست پیش پیغمبر صلی الله علیه وسلم آمد و گله کرد
که مرا این بنده را بسبب معالجت اصحاب بخدمت فرستاده اند درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که برین بنده
معین است بجا آورد رسول علیه السلام گفت این طائفه را طریقی هست که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز
اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند حکیم گفت اینست موجب تندرستی زمین ببوسید و رفت **مثنوی**

سخن آنگه کند حکیم آغاز	یا سر انگشت سوی لقمه دراز	که ز ناگفتنش خلل زاید
یا ز ناخوردنش بجان آید	لاجرم حکمتش بود گفتار	خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایه طعام باید خورد
گفت صد درم سنگ کفایت کند گفت این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد
علی ذلک فانت حامله یعنی این قدر ترا بر پای میدارد و هرچه برین زیادت کنی حمال آنی **شعر**

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست	تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست	**حکایت** دو درویش خراسانی

ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی یکی ضعیف بود که بهر دو شب افطار کردی و دیگر قوی که روزی سه بار
خوردی اتفاقا بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را بخانه در کردند و بگل برآوردند بعد از

دو هفته که معلوم شد که بیگناهند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم درین عجب ماندند
حکیمی گفت خلاف این عجب بودی که این یکی بسیارخوار بوده است طاقت بینوائی نیاورد و هلاک
شد و آن دگر خویشتن‌دار بود لاجرم بر عادت خود صبر کرد و بسلامت خلاص یافت

قطعه

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را | چو سختی پیشش آید سهل گیرد
و گر تن‌پرور است اندر فراخی | چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت یکی از حکما پسر را نهی همیکرد از بسیار خوردن که
سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده که ظریفان گویند بسیری مردن به که
گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدار کلوا واشربوا ولا تسرفوا

شعر نه چندان بخور کز دهانت برآید
نه چندان که از ضعف جانت برآید

قطعه با آنکه در وجود طعامست عیش نفس | رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند | ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت رنجوری را
گفتند که دلت چه می‌خواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد

شعر معده چو کج گشت و شکم درد خاست
سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط
هر روز مطالبه کردی و سخنهای با خشونت گفتی و اصحاب از تعنت او خسته‌خاطر همی بودند و از
تحمل چاره نبود صاحبدلی دران میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانترست که بقال
را بدرم

قطعه

ترک احسان خواجه اولیتر | کاحتمال جفای بوابان
به تمنای گوشت مردن به | که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را
در جنگ تاتار جراحتی رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد
و گویند که بازرگان به بخل معروف بود

شعر گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب
تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر دارو خواهم دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا
نکند باری خواستن ازو زهر کشنده است

شعر هرچه از دونان بمنت خواستی

در تن افزودی و از جان کاستی | و حکیمان گفته‌اند اگر آب حیات فروشندی فی‌المثل به آبروی دانا نخرد که مردن به علت به از زندگانی به مذلت

شعر

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی | به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک یکی را از بزرگان که معتقد او بود بگفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد

قطعه

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز | مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
به حاجتی که روی تازه روی و خندان رو | فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده‌اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیار از ارادت کم دانشمند چون پس از چند روز مودت معهود برقرار ندید گفت

شعر

بئس المطاعم حین الذل تکسبها | القدر منتصب والقدر مخفوض
نانم افزود و آبرویم کاست | بینوایی به از مذلت خواست

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد بی‌قیاس اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تا به منزل آن شخص درآورد یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطای او را به لقای او بخشیدم

قطعه

مبر حاجت به نزدیک ترشروی | که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر حاجت بری نزد کسی بر | که از رویش به نقد آسوده گردی

حکایت خشکسالی در اسکندریه پدید آمد چنانکه عنان طاقت درویشان از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین به آسمان پیوسته

قطعه

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور | که بر فلک نشد از بی‌مرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود | که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان و به طریق اهمال از آن درگذشتن هم نشاید که طایفه‌ای بر عجز گوینده حمل کنند برین دو بیت اختصار کنیم که اندک دلیل بسیاری باشد و مشتی نمونه خرواری

شعر

تیزی گرگ شد مخنث را	تیزی روده گربه با پشت
آب در زیر و آدمی بر پشت	چند باشد چو جسر بغداد اوش

چنین شنیدم که یکی طرفی از نعمت او شنیدی در بیرون سال

نعمت بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه بطاقت رسیده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشورت بمن آوردند سر از موافقت باز زدم

گفتم قطعه

نخورد شیر نیم خورده سگ	گر بسختی بمیرد اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی	بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود به نعمت و ملک	بی هنر را بهیچکس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل	لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت تر در جهان دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را پس بگوشه صحرای بحاجتی برون رفته بودم خارکشی را دیدم پشته خار فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت فرد

هر که نان از عمل خویش خورد	منت حاتم طائی نبرد

انصاف دادم که من او را بهمت و جوانمردی بیش از خود دیدم حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا خدای عز و جل مرا کفافی دهد که از بی طاقتی بجان آمدم موسی دعا کرد و برفت پس از چند روزی که باز آمد از مناجات مر او را دید گرفتار و خلقی انبوه بروی گرد آمده گفت این چه حالت است گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته اکنون بقصاص فرموده اند شعر گربه مسکین اگر پر داشتی + تخم گنجشک از جهان برداشتی + [illegible] ... باشد که دست قوت یابد برخیزد و دست عاجزان برتابد ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض شعر

ماذا اخاضک یا مغرور فی الخطر	حتی هلکت فلیت النمل لم یطر
سفله چو جاه آمد و سیم و زرش	سیلی خواهد بضرورت سرش
آن نشنیدی که فلاطون چه گفت	مور همان به که نباشد پرش

پدر را عسل بسیار است ولیکن پسر گرمی دار است قطعه
آنکس که توانگرت نمی گرداند او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره که حکایت همی کرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من نمانده دل بر هلاک نهاده که ناگاه کیسهٔ یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریان است باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مروارید است قطعه

در بیابان خشک و ریگ روان	تشنه را در دهان چه در چه صدف
مرد بی توشه کاوفتاد ز پای	بر کمربند او چه زر چه خزف

حکایت یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی میگفت قطعه

یا لیت قبل منیتی	یوما افوز بمنیتی
نهرا تلاطم رکبتی	واظل املأ قربتی

حکایت همچنان در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت و قوتش بآخر آمده و درمی چند بر میان داشت بسیاری بگردید و ره بجایی نبرد پس بسختی هلاک شد طائفهٔ برسیدند درمها دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک نبشته قطعه

گر همه زر جعفری دارد	مرد بی توشه برنگیرد گام
در بیابان فقیر سوخته را	شلغم پخته به که نقرهٔ خام

حکایت هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی از گردش ایام درهم نکشیده مگر وقتیکه پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم قطعه

مرغ بریان بچشم مردم سیر	کمتر از برگ تره بر خوان است
وانکه را دستگاه و قدرت نیست	شلغم پخته مرغ بریان است

حکایت یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتادند تا شب درآمد خانهٔ دهقانی دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانهٔ دهقانی التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش افروزیم دهقان را خبر شد ماحضری که داشت ترتیب کرد و پیش آورد و زمین ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر

نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود و سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگه بمنزل او نقل کردند بامدادیش خلعت و نعمت فرمود و شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان بود و همی گفت

قطعه

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم ز التفات بمهمانسرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

حکایت

گدای هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود یکی از پادشاهان گفتش همی نمایند که مال بیکران داری و ما را مهمی هست اگر ببرخی از آن دستگیری چون ارتفاع برسد وفا کرده شود و شکر گفته آید گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست بمال چون من گدای آلوده کردن که جو جو بگدائی فراهم آورده ام گفت غم نیست که بکافر می دهم اَلْخَبِیْثَاتُ لِلْخَبِیْثِیْنَ

شعر

گر آب چاه نصرانی نه پاکست جهود مرده می شوئی چه باکست
قَالُوْا عَجِیْنُ الْکِلْسِ لَیْسَ بِطَاهِرٍ قُلْنَا نَسُدُّ بِهٖ شُقُوْقَ الْمَبْرَزِ

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن بفرمود تا مضمون خطاب را ازوی بزجر و توبیخ مخلص کردند

مثنوی

بلطافت چو بر نیاید کار سر به بیحرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید گر نبخشد برو کسی شاید

حکایت بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتگار شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش برد همه شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان و این قبالهٔ فلان زمینست و فلان چیز را فلان کس ضمین ست و گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوای خوشست باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش ست سعدیا سفری دیگر در پیش ست اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش بگوشه بنشینم و قناعت کنم گفتم آن کدام سفرست گفت گوگرد پارسی خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و کاسه چینی بروم آرم و دیبای رومی بهند

و پولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و ازان پس ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم انصاف ازین ماخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی ازانها که دیده و شنیده گفتم

قطعه

آن شنیدستی که در صحرای غور
بار سالاری بیفتاد از ستور

گفت چشم تنگ دنیا دار را
یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت مالداری را شنیدم که به بخل اندر چنان معروف بود که حاتم طائی در کرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی همچنان در وی متمکن تا بجایی رسید که نانی از دست بجانی ندادی و گربهٔ ابوهریره را بلقمه ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانهٔ او را کس ندیدی در گشاده و سفرهٔ او را سر

بیت

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی
مرغ از پی نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر پیش گرفته بود و خیال فرعونی در سر حتی اذا ادرکه الغرق بادی مخالف بکشتی برآمد چنانکه گویند فرد با طبع ملولت چه کند دل که نسازد شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی دست دعا برآورد و فریاد بی فائده خواندن گرفت فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین

شعر

دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را
وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

قطعه

از زر و سیم راحتی برسان
خویشتن هم تمتعی برگیر

وانگه این خانه کز تو خواهد ماند
خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت بعد از هلاک وی به بقیت مال وی توانگر شدند جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خز و دمیاطی بعوض آن ببریدند همدران هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپایی سوار روان و غلامی در پی دوان

قطعه

وه که گر مرده باز گردیدی
بمیان قبیله و پیوند

رد میراث سخت تر بودی
وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود آستینش گرفتم گفتم

بیت

بخور ای نیک سیرت سره مرد | کان فرومایه گرد کرد و نخورد

حکایت صیاد ضعیف را ماهی قوی بدام افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود

قطعه
شد غلامی که آب جو آرد | آب جو آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی | ماهی این بار رفت و دام ببرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی نگاه داشتن گفت ای برادر چه توان کرد مرا روزی نبود و او را همچنین روزی مانده **حکمت** صیاد بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل بر خشک نمیرد

حکایت دست و پا بریده هزارپایی را بکشت صاحبدلی برو بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش فرا آمد از بیدست و پایی گریختن نتوانست **مثنوی**
چو آید ز پی دشمن جان‌ستان | ببندد اجل پای مرد دوان
در آن دم که دشمن پیاپی رسید | کمان کیانی نشاید کشید

حکایت ابلهی را دیدم سمین و خلعتی ثمین در بر و مرکب تازی در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفت سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفتم **شعر**
قد شابه بالوری حمار | عجلا جسدا له خوار
گفته اند که طلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا **قطعه**
شریف اگر متضعف شود خیال مبند | که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
ور آستانهٔ سیمین بمیخ زر بندد | گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

قطعه
بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان | مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب ملک و هستی او | که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش

حکایت دزدی گدایی را گفت شرم نداری از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز کردن گفت **بیت**
دست دراز از پی یک حبه سیم | به که ببرند بدانگی و نیم

حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود و حلق فراخ

از دست تنگ بجان رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم که بزرگان گفته اند

بیت

فضل و هنر ضایع است تا ننمایند / عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که خردمندان گفته اند دولت نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست

قطعه

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور / کوشش بیفایده است وسمه بر ابروی کور

فرد

اگر بهر سر موییت صد خرد باشد / خرد بکار نیاید چو بخت بد باشد

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست از نزهت خاطر و جر منافع و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت روزگار چنانکه سالکان طریقت گفته اند

رباعی

تا بدکان و خانه در گروی / هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن / پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنینکه گفتی بیشمارست ولیکن مسلم پنج طایفه راست نخستین بازرگانی را که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزکان دارد و شاگردان چابک هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از نعیم دنیا متمتع

قطعه

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست / هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت
وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس / در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند

قطعه

وجود مردم دانا مثال زر طلاست / که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگزاده نادان بشهروا ماند / که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سوم خوبرویی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او همه جای غنیمت شناسند

قطعه

شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بیند

ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش

پر طاووس در اوراق مصاحف دیدم
گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد
هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

قطعه
چون در پسر موافقی و دلبری بود
اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او گوهرست گو صدفش در میان مباش
دُرّ یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش‌آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت آن فضیلت دل مشتاقان صید کنند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند

سمعی الی حسن الاغانی
من ذا الذی جس المثانی

چه خوش باشد آهنگ نرم حزین
بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش
که این حظ نفس است و آن قوت روح

یا کمینه پیشه‌وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آب روی از بهر لقمه ریخته نگردد چنانکه بزرگان گفته‌اند قطعه

گر بغریبی رود از شهر خویش
سختی و محنت نبرد پینه‌دوز
ور بخرابی فتد از ملک خویش
گرسنه خفتد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیهٔ طیب عیش و آنکه ازین جمله بی‌بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود قطعه

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست
بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته‌اند رزق اگرچه مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرطست و بلا اگرچه مقدورست از ابواب دخول آن حذر کردن واجب

قطعه
رزق هرچند بیگمان برسد
شرط عقلست جستن از درها
ورچه کس بی اجل نخواهد مرد
تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم کزین بیش طاقت بی‌نوایی نمی‌آرم قطعه

چون مرد در فتاد ز جای و مقام خویش

دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست | شب هر توانگری بسرائی همیرود | درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خویشتن همی گفت بیت

هنرور چو بختش نباشد بکام | بجائی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروشش بفرسنگ میرفت بیت

سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبودی | کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربودی

گروهی مردمان را دید هر یک بقراضهٔ در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بی مروت ازو بخنده برگردید و گفت

شعر بی زر نتوانند که کند بر کس زور | ور زر داری بزور محتاج نه | شعر زر نداری نتوان رفت بزور از دریا

زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار | جوان را دل از طعنهٔ ملاح بهم برآمد خواست که ازو انتقامی

کشد کشتی رفته بود آواز داد و گفت اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنی دریغ نیست

ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید بیت | بدوزد شره دیدهٔ هوشمند

در آرد طمع مرغ و ماهی به بند | چندانکه ریش و گریبانش بدست جوان افتاد بخود در کشید

و بی محابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد که پشتی کند همچنین درشتی دید پشت بگردانید جز آن

چاره ندیدند که با او بمصالحت گرایند و باجرت کشتی مسامحت نمایند | مثنوی چو پرخاش بینی تحمل بیار

که سهلی ببندد در کارزار | بشیرین زبانی و لطف و خوشی | توانی که پیلی بموئی کشی

لطافت کن آنجا که بینی ستیز | نبرد قز نرم را تیغ تیز | بعذر ماضی بقدمش درافتادند

و بوسهٔ چند بنفاق بر سر و چشمش دادند پس بکشتی در آوردند و روان شدند تا برسیدند

بستونی از عمارت یونان در آب ایستاده ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که

زورآورتر است باید که برین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری

که در سر داشت از خصم آزرده نیندیشید و قول حکما که گفته اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی
اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان
از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند. فرد

چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش
چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

قطعه

مشو ایمن که تنگدل گردی
چو ز دستت دلی به تنگ آید
سنگ بر باره حصار مزن
که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی بساعد بر پیچید و بر بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش درگسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر
بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سوم روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت
بعد از شبانروزی دگر بکنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت
و بیخ گیاهان بر آوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و برفت تا تشنه و
بی طاقت شد و بر سر چاهی رسید قومی برو گرد آمده شربتی آب به پشیزی همی آشامیدند
جوان را پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد میسر
نمی شد تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بی محابا بزدندش مجروح شد. قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل را
با همه مردی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق
شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروانی افتاد و برفت شبانگه برسیدند
بمقامی که از دزد پر خطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام افتاده و دل به هلاک نهاده گفت اندیشه
مدارید که درین میان یکی منم که به تنها پنجاه مرد را جواب گویم و دیگر جوانان یاری کنند این
بگفت و مردم کاروان بلاف او قوی دل شدند و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آبش
دستگیری واجب دانستند جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست
رفته لقمه چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب در سرش آشامید تا دیو درونش

و نخفت پیری جهاندیده در آن کاروان بود گفت ای جماعت من اندرین بدرقهٔ شما
اندیشناکم بیش از آنکه از دزدان چنانکه حکایت کنند عربی را درمی چند گرد آمده بود
و بشب از تشویش لوریان در خانه نمی خفت یکی را از دوستان بر خود خواند تا
وحشت تنهائی بدیدار وی منصرف کند شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش
وقوف یافت ببرد و بخورد و سفر کرد بامدادان دیدند عرب گریان و عریان کسی گفت
حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد قطعه

هرگز ایمن ز مار ننشستم	تا بدانستم آنچه عادت اوست	زخم دندان دشمنی بتر است
که نماید بچشم مردم دوست	چه دانند اگر این هم از جملهٔ دزدان است بعیاری در میان ما	

تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن بینم که مر این خفته را
بگذاریم و رخت برداریم جوانان را پند پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل
گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتابش در
کتف تافت سر برآورد کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید و ره بجایی نبرد
تشنه و بینوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده میگفت شعر من ذا یحدثنی وزم العیس

ما للغریب سوی الغریب انیس	درشتی کند با غریبان کسی	که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشه پسری بصید از لشکریان دور افتاده بود و بالای سرش
ایستاده همی شنید و در هیاتش همی نگرید صورت ظاهرش پاکیزه دید و صورت حالش پریشان پرسید کجایی
و بدین جایگه چون افتادی برخی از آنچه بر سر او رفته بود اعادت کرد ملکزاده را بر حال تباه
او رحمت آمد و خلعت و نعمت داد و معتمدی را با وی بفرستاد تا بشهر خویش باز آمد پدر
بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه از آنچه بر سر او رفته بود

از دنبالهٔ کشتی و جور ملاح و جفای روستائیان بر سر چاه و غدر کاروانیان در راه با پدر همی گفت پدر گفت ای پسر نگفتمت به هنگام رفتن که تهیدستان را دست دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته شعر

چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور	جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری نبینی باندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و به نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم بیت

اگرچه بیرون ز رزق نتوان خورد	در طلب کاهلی نباید کرد
غوطه خور گر اندیشه کند کام نهنگ	هرگز نکند درّ گرانمایه به چنگ

آسیای زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند قطعه

چه خورد شیر شرزه در بن غار	باز افتاده را چه قوت بود
گر تو در خانه صید خواهی کرد	دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر پسر را گفت ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال رهبری که صاحب دولتی بتو رسید و بر تو ببخشایید و کسر حالت را به تفقدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد بیت

صیاد نه هر بار شغالی ببرد	باشد که یکی روز پلنگش بدرد

چنانکه یکی از ملوک پارس نگینی گرانمایه در انگشتری بود باری به حکم تفرج با تنی چند خاصان به مصلای شیراز بیرون رفت فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقاً چهارصد حکم انداز که در خدمت او بودند بینداختند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی به بازیچه تیر از هر طرف می انداخت باد صبا تیر او از حلقهٔ انگشتری بگذرانید و خلعت و نعمت یافت خاتم بوی ارزانی داشتند آورده اند که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین بر جای ماند قطعه

گه بود کز حکیم روشن رای	برنیاید درست تدبیری

گاه باشد که کودک نادان
به غلط بر هدف زند تیری

حکایت درویشی را

شنیدم که بغاری در نشسته بود و در بروی از جهان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده

قطعه

هر که بر خود در سؤال گشاد
تا بمیرد نیازمند بود

آز بگذار و پادشاهی کن
گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق مردان چنین است که با ما بنان و نمک موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر قدومش رفت عابد از جای برجست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون غایب شد یکی از اصحاب پرسید شیخ را که چندین ملاطفت امروز با پادشه کردی خلاف عادت بود و دیگر ندیدیم گفت نشنیدی که گفته‌اند

فرد

هر که را بر سماط بنشستی
واجب آمد بخدمتش برخاست

مثنوی

گوش تواند که همه عمر وی
نشنود آواز دف و چنگ و نی

دیده شکیبد ز تماشای باغ
بی گل و نسرین بسر آرد دماغ

ور نبود بالش آگنده پر
خواب توان کرد خزف زیر سر

ور نبود دلبر همخوابه پیش
دست توان کرد در آغوش خویش

وین شکم بی هنر پیچ پیچ
صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی‌آید گفت دشمن آن به که نیکی نبیند

شعر

وَاَخُو العَدَاوَةِ لَا یَمُرُّ بِصَالِحٍ
اِلَّا وَیَلْمِزُهُ بِکَذَّابٍ اَشِرٍ

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبیست
گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست

نور گیتی فروز چشمه هور
زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت بازرگانی را

هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که با کسی این سخن در میان نهی گفت ای پدر فرمان ترا است نگویم ولیکن باید که مرا بر فایدهٔ این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دوم شماتت همسایه **شعر**

مگو انده خویش با دشمنان
که لاحول گویند شادی کنان

حکایت جوانی خردمند از فنون فضائل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم از آنچه ندانم بپرسند شرمساری برم **قطعه**

آن شنیدی که صوفیی میکوفت | زیر نعلین خویش میخی چند | آستینش گرفت سرهنگی
که بیا نعل بر ستورم بند | نگفته ندارد کسی با تو کار | ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حده و بحجت با او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفت با چندین فضل و ادب که داری با بی دینی حجت نماند گفت علم من قرآن است و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود مرا شنیدن کفر او بچه کار آید **بیت**

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی | آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی همی کرد گفت اگر این دانا بودی کار او بنادان بدینجا نرسیدی **مثنوی**

دو عاقل را نباشد کین و پیکار
نه دانایی ستیزد با سبکسار | اگر نادان بوحشت سخت گوید | خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحب دل نگهدارند موئی | همیدون سرکش و آزرم جوئی | وگر هر دو جانب جاهلانند
اگر زنجیر باشد بگسلانند | یکی را زشتخوئی داد دشنام | تحمل کرد و گفت ای نیکفرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی | که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمعی سخن گفتی که لفظی مکرر نکردی و اگر

همان اتفاق افتادی بعبارتی دیگر گفتی و از جمله آداب ندمای حضرت ملوک یکی
این است **نظم**
سخن گرچه دلبند و شیرین بود | سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس | که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی را از حکما

شنیدم که می گفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در
سخن باشد همچنان ناتمام ناگفته سخن آغاز کند **نظم**
سخن را سر است ای خردمند و بن | میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش | نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز چه گفت ترا در فلان
مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید با امثال ما گفتن روا ندارد گفت
باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید **بیت**
نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت | بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت

حکایت در عقد بیع سرائی متردد بودم جهودی
گفت بخر که من از کدخدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس هیچ عیبی
ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه منی **قطعه**
خانه را که چو تو همسایه است | ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود | که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت یکی از شعرا
پیش امیر دزدان رفت و ثنائی برو خواند فرمود تا جامه ازو بر کنند و از ده بدر کنند مسکین برهنه
بسرما همی رفت سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند
در زمین یخ گرفته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند که سگان را گشاده اند
و سنگ را بسته امیر دزدان از غرفه بدید و بشنید و بخندید گفت ای حکیم از من چیزی
بخواه گفت جامه خود می خواهم اگر انعام فرمائی **شعر** رضینا من نوالک بالرحیل
امیدوار بود آدمی بخیر کسان | مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان
سالار دزدان را بروی رحمت آمد

جامه باز فرستاد و قبا پوستینی بران مزید کرد و درمی چند حکایت منجمی بخانه درآمد مردی بیگانه
دید با زن او بهم نشسته دشنام داد و سقط گفت و در هم افتادند و فتنه و آشوب برخاست
صاحبدلی برین واقف بود گفت

شعر
تو بر اوج فلک چه دانی چیست | که ندانی که در سرای تو کیست

حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده برداشتی
گفتی نعیب غراب البین در پرده الحان اوست یا آیت اِنَّ اَنْکَرَ الْاَصْوَاتِ در شان
اوست

شعر
اذا نهق الخطیب ابوالفوارس | له صوت یهد اصطخر فارس

مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش می کشیدند و اذیتش را مصلحت نمیدیدند تا یکی
از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت باری به پرسش آمده بودش گفت ترا
خوابی دیده ام خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدمی که ترا آواز خوش بودی و مردمان
از انفاس تو در راحت خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت این مبارک خوابست که
دیدی که مرا بر عیب خود واقف گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند
خواندن من در رنجند عهد کردم کزین پس خطبه نگویم مگر باهستگی

نظم
از صحبت دوستی برنجم | کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند | خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم ناپاک | تا عیب مرا بمن نماید
هر آنکس که عیبش نگویند پیش | هنر داند از جاهلی عیب خویش

حکایت یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی بادایی که
مستمعان را ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت نمیخواستش که
دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد این مسجد را موذنان قدیم اند که هر یکی از ایشانرا
پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار دهم تا جای دیگر روی برین قول اتفاق کردند و برفت پس از
مدتی در گذری پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینار

از آن بقعه‌ام بیرون کردی که آن جا که رفته‌ام بیست دینارم میدهند که جای دیگر روم قبول نمیکنم امیر از خنده بگفت زنهار تا نستانی که به پنجاه دینار راضی گردند

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل	چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن خواندی صاحبدلی روزی برو بگذشت وگفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس چندین زحمت بخود چرا همی دهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا که دیگر مخوان بیت گر تو قرآن بدین نمط خوانی ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه افتادست که با هیچکدام از ایشان میلی و محبتی ندارد چنانکه با ایاز با آنکه زیادت حسنی ندارد گفت هرچه در دل فرو آید در دیده نکو نماید

قطعه
کسی بدیده انکار اگر نگاه کند
نشان صورت یوسف دهد بناخوبی
وگر بچشم ارادت نگه کند در دیو
فرشته‌اش بنماید بچشم کروبی

مثنوی
هر که سلطان مرید او باشد
گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد
کسش از خیل خانه ننوازد

حکایت گویند خواجه را بنده نادر الحسن بود و با وی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ این بنده من با حسن شمایلی که دارد اگر زبان درازی و بی ادبی نکردی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی درمیان آمد مالکی و مملوکی برخاست

قطعه
خواجه با بنده پری رخسار
چون درآید ببازی و خنده
نه عجب گر چو خواجه حکم کند
وین کشد بار ناز چون بنده

بیت
غلام آبکش باید و خشت زن
بود بنده نازنین مشت زن

حکایت پارسایی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر نه یارای گفتار چندانکه

ملامت دیدی و غرامت کشیدی و ترک تصابی نکردی و گفتی **قطعه**

کوته نکنم ز دامنت دست / ور خود بزنی بتیغ تیزم

بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست / هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیست غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت **قطعه**

هر کجا سلطان عشق آمد نماند / قوت بازوی تقوی را محل

پاکدامن چون زید بیچاره / اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جای خطرناک و مظنهٔ هلاک نه لقمه که مصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد **بیت**

چو در چشم شاهد نیاید زرت / زر و خاک یکسان نماید برت

باری بنصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت **قطعه**

دوستان گو نصیحتم مکنید / که مرا دیده بر ارادت اوست

جنگجویان بزور پنجه و کتف / دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد باندیشهٔ جان دل از مهر جانان برگرفتن **نظم**

تو که در بند خویشتن باشی / عشقبازی دروغزن باشی

گر نشاید بدوست ره بردن / شرط یاریست در طلب مردن

گر دست دهد که آستینش گیرم / ورنه بروم بر آستانش میرم

خصم از همه شمشیر زند با تیرم / متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار او پندش دادند و بندش نهادند و سودی نکرد

دردا که طبیب صبر می فرماید / وین نفس حریص را شکر می باید

آن شنیدی که شاهدی بنهفت / با دل از دست رفته می گفت

تا ترا قدر خویشتن باشد / پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده اند که مر آن پادشازاده را که مملوح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت می نماید خوش طبع و شیرین زبان سخنهای لطیف میگوید و نکتهای بدیع ازو می شنوند چنین معلوم میشود

که دل آشفته است و شوری در سر دارد پس دانست که دل آویختهٔ اوست و این گرد فتنه او مرکب بجانب او راند چون دید که نزدیکش آمد بگریست و گفت بیت

آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش
مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که چونی و از کجایی و چه صنعت داری او در قعر بحر مودت چنان غریق مانده که مجال نفس نداشت

بیت
اگر خود هفت سبع از بر بخوانی
چو آشفتی الف بی تی ندانی

گفتا سخنی با من چرا نگویی که هم از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم آنگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج سر برآورد و گفت شعر

عجب است با وجودت که وجود من بماند
تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن بماند

این بگفت و نعره زد و جان بحق تسلیم کرد بیت

عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت یکی را از متعلمان کمال بهجتی بود و طیب لهجتی و معلم از انجا که حس بشریت ست با حسن بشرهٔ او معاملتی داشت زجر و توبیخی که بر کودکان دگر کردی در حق وی روا نداشتی وقتیکه بخلوتش دریافتی گفتی قطعه

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بربندم
وگر مقابله بینم که تیر می‌آید

باری پسر گفت چندانکه در آداب درس من نظری فرمایی در آداب نفسم همچنین تامل فرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسندیده همی نماید بر آنم اطلاع فرمای تا به تبدیل آن سعی کنم گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا با تست جز هنر نمی‌بینم قطعه

چشم بد اندیش که برکنده باد
عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب
دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت شبی یاد دارم که یار عزیزم از در درآمد چنان بیخود از جای بجستم که چراغم باستین کشته شد شعر

سَرى طَیفُ مَن یَجلو بِطَلعَتِهِ الدُجى | شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا

بنشست و عتاب آغاز کرد که در حال که مرا بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر آنکه این بیتم بخاطر گذشت قطعه

خیزش اندر میان جمع بکش | ور شکرخنده ایست شیرین لب | چون گرانی به پیش شمع آید
آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت یکی دوستی را که از زمانها ندیده بود گفت کجایی که مشتاق بودم گفت مشتاقی به که ملول مثنوی

دیر آمدی ای نگار سرمست | زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند | آخر کم از آنکه سیر بینند

لطیفه شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد

إذا جِئتَني في رُفقَةٍ لِتَزورَني | وإن جِئتَ في صُلحٍ فَأنتَ مُحارِبُ

قطعه بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار | بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی | مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو بادام مغز در یک پوست صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم قطعه

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده | که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند | باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن

حکایت دانشمندی را دیدم بکسی مبتلا شده و رازش از پرده برملا افتاده جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری بلطافتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی و بنای محبت بر زلتی نیست پس با وجود چنین معنی لائق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتابم از دامن روزگار بدار که بارها درین مصلحت که تو بینی اندیشه کردم و صبرم بر جفای او سهلتر همی نما

از نادیدن او و حکیمان گویند دل بر مجاهده نهادن آسانتر است که چشم از مشاهده فرو گرفتن

مثنوی

هر که دل پیش دلبری دارد
ریش در دست دیگری دارد

آهوی پالهنگ در گردن
نتواند بخویشتن رفتن

آنکه بی او بسر نشاید برد
گر جفایی کند بباید برد

روزی از دوستش گفتم زنهار
چند از آن روز گفتم استغفار

نکند دوست زینهار از دوست
دل نهادم بر آنچه خاطر اوست

گر بلطفم بنزد خود خواند
ور بقهرم براند او داند

حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سری و سرّی داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الاداء و خلقی کالبدر اذا بدا **بیت**

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد
در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد

اتفاقاً بخلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نپسندیدم دامن از وی درکشیدم و مهره برچیدم و گفتم **بیت**

برو هرچه میبایدت پیش گیر
سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدم که همی رفت و میگفت **بیت**

شب‌پره گر وصل آفتاب نخواهد
رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد

فقدت زمان الوصل والمرء جاهل
بقدر لذیذ العیش قبل المصائب

باز آی و مرا بکش که پیشت مردن
خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر و منت باری پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش چون بِه گردی نشسته و رونق بازار شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم

آن روز که خط شاهدت بود
صاحب نظر از نظر براندے

امروز بیامدی بصلحش
کش فتحه و ضمه برنشاندی

تازه بهارا ورقت زرد شد
دیگ منه کاتش ما سرد شد

چند خرامی و تکبر کنی
نعمت پارینه تصور کنی

پیش کسی رو که خریدار تست
ناز بر آن کن که طلبکار تست

قطعه

سبزه در باغ گفته اند خوش است
داند آنکس که این سخن گوید

یعنی از روی نیکوان خط سبز
دل عشاق بیشتر جوید

بوستان تو گندنا زاریست / بس که بر می‌کنی و می‌روید

قطعه

گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش / این دولت ایام نکوئی بسر آید

گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش / نگذاشتمی تا بقیامت که برآید

قطعه

سوال کردم و گفتم جمال روی ترا / چه شد که مور چه بر گرد ماه جوشیدست

جواب داد ندانم چه بود رویم را / مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

حکایت یکی را پرسیدم از مستعربان ما تقول فی المُردان گفت لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفاً یتخاشن فاذا اخشن یتلاطف یعنی چندانکه لطیف و نازک اندام ست درشتی کند و سختی و چون سخت و درشت شد چنانکه بکاری نیاید تلطف کند و دوستی نماید قطعه

امرد آنگه که خوب و شیرین ست / تلخ گفتار و تندخوی بود

چون بریش آمد و بلعنت شد / مردم آمیز و مهرجوی بود

حکایت یکی را از علما پرسیدند که کسی با ماهروئی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع هیچ باشد که بقوت پرهیزگاری از وی بسلامت بماند گفت اگر از مهرویان بسلامت ماند از بدگویان بسلامت نماند شعر

وان سلم الانسان من سوء نفسه / فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم

شعر

شاید پس کار خویشتن بنشستن / لیکن نتوان زبان مردم بستن

مثل طوطی را با زاغی در قفس کردند از قبح مشاهدت او در مجاهدت می بود و می گفت این چه صورت مکروه است و هیات ممقوت و منظر ملعون و شمائل ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی وبینک بعد المشرقین قطعه

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد / صباح روز سلامت برو مسا باشد

بداختری چو تو در صحبت تو بایستی / ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد

عجب‌تر آنکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر می مالید که این چه بخت نگون ست و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که با زاغی بدیوار باغی خرامان همی رفتمی شعر

پارسا را بس این قدر زندان	که بود هم طویلهٔ رندان	تا چه گنه کرده‌ام که روزگارم

بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خود رایی ناجنس خیره درای بی‌چنین بند مبتلا گردانیده است

قطعه

	کس نیاید بپای دیواری	که بران صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای	دیگران دوزخ اختیار کنند	این ضرب المثل بدان آوردم

تا بدانی که صد چندان که دانا را از نادان نفرت است نادان را از دانا وحشت است قطعه

زاهدی در میان رندان بود	زان میان گفت شاهدی بلخی	گر ملولی ز ما ترش منشین
رباعی جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته	تو هیزم خشک در میانشان رسته	چون باد مخالف و چو سرما ناخوش
چون برف نشسته و چو یخ بسته		

حکایت رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده و بی‌کران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه از هر دو طرف دلبستگی بود بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی میگفتند که قطعه

		نگار من چو در آید بخندهٔ نمکین
نمک زیاده کند بر جراحت ریشان	چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی	چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفهٔ دوستان بلطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش گواهی داده بودند و آفرین کرده و آن دوست هم در آن جمله مبالغت نموده و بر فوت صحبت دیرین تأسف خورده و بخطای خویش اعتراف کرده معلوم شد که از طرف او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردیم قطعه

	نه ما را در میان عهد و وفا بود	جفا کردی و بدعهدی نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستم	ندانستم که برگردی بزودی	هنوزت گر سر صلحست باز آی
کزان محبوبتر باشی که بودی		

حکایت یکی را زنی صاحب جمال درگذشت و مادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند و مرد از مجاورت او بجان رنجیدی

واثر محاورت او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان بپرسیدن آمدندش یکی گفت چگونه در مفارقت آن یار عزیز گفت نادیدن زن چنان دشوار نیست که دیدن مادرزن

شوخی گل بتاراج رفت و خار بماند	گنج برداشتند و مار بماند	دیده بر تارک سنان دیدن
خوشتر از روی دشمنان دیدن	واجبست از هزار دوست برید	تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم در کوئی و نظر بر روئی در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز در استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم والتجا بسایهٔ دیواری کردم مترقب که کسی حر تموز از من ببرد آبی فرو نشاند که همین ناگاه از ظلمت دهلیز خانه روشنائی بتافت یعنی جمالیکه زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید چنانکه در شب تاری صبح برآید یا آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی برفاب در دست گرفته و شکر در آن ریخته و بعرق آمیخته ندانم که بگلابش مطیب کرده بود یا قطرهٔ چند از گل رویش در آن چکیده فی الجمله شراب از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم شعر

ظَمَأٌ بِقَلْبِی لَا یَکَادُ یُسِیغُهُ	رَشْفُ الزُّلَالِ وَلَوْ شَرِبْتُ بُحُوراً	خرم آن فرخنده طالع را که چشم
بر چنین روی اوفتد هر بامداد	مست می بیدار گردد نیم شب	مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت سالی محمد خوارزمشاه رحمة الله علیه با ختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر درآمدم پسری را دیدم بخوبی در غایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه

در امثال گویند نظم	معلمت همه شوخی و دلبری آموخت	جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش	ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت	مقدمهٔ نحو زمخشری در دست

همی خواند ضَرَبَ زَیْدٌ عَمْرًا وَکَانَ الْمُتَعَدِّی عَمْرًا گفتم ای پسر خوارزم و ختا با هم صلح کرد

و زید و عمرو خصومت هنوز باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک پاک شیراز

گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم **قطعه**

بُلِیتُ بِنَحوِیٍّ یَصُولُ مُغَاضِبًا عَلَیَّ کَزَیدٍ فِی مُقَابَلَةِ العَمرِو

عَلَی جَرِّ ذَیلٍ لَیسَ یَرفَعُ رَاسَهُ وَهَل یَستَقِیمُ الرَّفعُ مِن عَامِلِ الجَرِّ

لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست اگر بگوئی

بفهم نزدیکتر باشد گفتم **مثنوی**

طبع ترا تا هوس نحو کرد	صورت عقل از دل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید	ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد گفته بودندش که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف

کرد و تاسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی تا شکر قدوم بزرگان را بخدمت میان ببستمی گفتم

با وجودت زمن آواز نیاید که منم گفتا چه شود اگر درین خطه روزی چند برآسائی که بخدمت مستفید

گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت **منظوم**

بزرگی دیدم اندر کوهسارے	قناعت کرده از دنیا بغارے
چرا گفتم بشهر اندر نیائے	که باری بندی از دل برگشائی
بگفت آنجا پریرویان نغزند	چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه بر روی ... **مثنوی**

بوسه دادن بروی دوست چه سود	هم دران لحظه کردنش بدرود
سیب گوئی وداع یاران کرد	روی زین نیمه سرخ و زان رو زرد

شعر

إِن لَم أَمُت یَومَ الوَدَاعِ تَأَسُّفًا لَا تَحسَبُونِی فِی المَوَدَّةِ مُنصِفًا

حکایت خرقه‌پوشے

در کاروان حجاز همراه ما بود یکے از امرای عرب مر او را صد دینار بخشیده تا قربانی کند

دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند و پاک ببردند بازرگانان گریه و زاری کردن

گرفتند و فریاد بے فائده خواندن **شعر**

گر تضرع کنی وگر فریاد	دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که بر قرار خویش مانده بود و تغیری

درو نیامده گفتم مگر آن معلوم نکرده او زو نبرد و گفت سبب بلی ببرند ولیکن مرا با آن الفتی
چنان نبود که بوقت مفارقت خسته دلی باشد **بیت**

نباید بستن اندر چیز و کس دل
که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم موافق حال منست این چه گفتی که مرا در عهد جوانی
اتفاق مخالطت بود و صدق مودت تا بجایی که قبلهٔ چشمم جمال او بودی و سود سرمایهٔ عمرم
وصال او **قطعه**

مگر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر
بحسن صورت او در زمی نخواهد بود
بدوستی که حرامست بعد از و صحبت
که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود

ناگهی پای وجودش
بگل عدم فرو رفت و دود فراق از دودمانش برآمد روزها بر سر خاکش مجاورت
کردم و از جمله که بر فراق او گفتم **قطعه**

کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم
این منم بر سر خاکت که خاکم بر سر

قطعه

آنکه قرارش نگرفتی و خواب
تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت
خاربنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس در نوردم
و گرد مجالست نگردم **قطعه**

سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج
صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار
دوش چون طاوس می نازیدم اندر باغ وصل
دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار

حکایت یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون و
شورش حال وی بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام
اختیار از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف
انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترک صحبت مردم گفتی گفت **نظم**

وَرُبَّ صَدِیقٍ لَامَنِی فِی وِدَادِهَا
أَلَمْ یَرَهَا یَوْمًا فَیُوضِحَ لِی عُذْرِی

قطعه

کاش کانانکه عیب من گفتند
رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت
بیخبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمد که فَذٰلِکُنَّ الَّذِی لُمْتُنَّنِی فِیهِ ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعه کند تا چه صورتست که موجب چندین فتنه است پس بفرمودش طلب کردن در احیای عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در هیأت او تأمل کرد در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم او بجمال ازو پیشتر بودند و بزینت بیشتر مجنون بفراست دریافت گفت از دریچهٔ چشم مجنون باید در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهدهٔ او بر تو تجلی کند شعر

مَا مَرَّ مِنْ ذِکْرِ الْحِمَی بِمَسْمَعِی
لَوْ سَمِعَتْ وَرْقُ الْحِمَی صَاحَتْ مَعِی
یَا مَعْشَرَ الْخُلَّانِ قُولُوا لِلْمُعَافَی
فَلَیْسَتْ تَدْرِی مَا بِقَلْبِ الْمُوجَعِ

نظم

تندرستان را نباشد درد ریش
جز بهمدردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی حاصل بود
با یکی در عمر خود ناخورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو ما
حال ما باشد ترا افسانه پیش

حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبندپسری سرخوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهف بود و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان نظم

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند
بربود دلم ز دست و در پای فگند
این دیدهٔ شوخ می برد دل بکمند
خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد برخی ازین معامله بسمعش رسیده و زائد الوصف رنجیده دشنام بی تحاشا دادن گرفت و سقط گفتن و سنگ برداشت و هیچ نامهذبی نگذاشت قاضی یکی را گفت از علمای معتبر که هم عنان او بود بیت

آن شاهدی و خشم گرفتن بینش
وان عقده بر ابروی ترش شیرینش
در عرب گوید ضَرْبُ الْحَبِیبِ زَبِیبٌ بیت
از دست تو مشت بر دهان خوردن
خوشتر که بدست خویش نان خوردن
همانا که از وقاحت او بوی
سماحت می آید فرد
انگور نوآورده ترش طعم بود
روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و به قضا باز آمد تنی چند از بزرگان عدول که در مجلس حکم وی بودندی زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی در خدمت بگوییم اگرچه ترک ادبست و بزرگان گفته اند بیت

نه در هر سخن بحث کردن رواست — خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

ولیکن بحکم سوابق انعام خداوندی که ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع درنوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است تا بگناهی شنیع ملوث نگردی و حریف اینست که دیدی و سخن اینکه شنیدی شعر

یکی کرده بی آبرویی بسی — چه غم دارد از آبروی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال — که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای قوم آفرین خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بی جواب ولیکن شعر

نصیحت کن مرا چندانکه خواهی — که نتوان شستن از زنگی سیاهی فرد
از یاد تو غافل نتوانم که بپیچم — سر کوفته مارم نتوانم که نپیچم

این بگفت و کسی چند بتفحص حال او برانگیخت و نعمت بیکران بریخت و گفته اند هر کرا زر در ترازوست زور در بازوست شعر

هر که زر دید سر فرود آرد — ور ترازوی آهنین دوش است

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد هم دران شب شحنه را خبر شد قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی نظم

امشب مگر بوقت نخواند این خروس — عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
یکدم که دست فتنه بخفتست زینهار — بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح — یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود — برداشتن بگفتن بیهوده خروس

قاضی درین حالت بود که یکی از خدمتگاران درآمد و گفت چه نشینی خیز و تا پای داری گریز

خصمان بر تو دستی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا آتش فتنه که هنوز اندک ست بآب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چون بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی را تبسم در رو آمد و نظر کرد و گفت قطعه

پنجه در صید برده ضیغم را — چه تفاوت کند که سگ لاید
روی در روی دوست کن بگذار — تا عدو پشت دست می خاید

ملک را همدران شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمائی ملک گفت من او را از فضلای عصر میدانم و یگانهٔ روزگار می شمارم باشد که معاندان در حق وی خوضی کرده اند پس این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنگه که معاینه گردد که حکیمان گفته اند

به تندی سبک دست بردن به تیغ — بدندان برد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاه با تنی چند خاصان ببالین قاضی آمد شمع را دید بر پای و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی بلطف اندک اندک بیدارش کرد که خیز که آفتاب بر آمد قاضی دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب بر آمد سلطان را عجب آمد گفت از جانب مشرق چنانکه معهود است گفت الحمد لله که هنوز در توبه همچنان باز است بحکم حدیث لا یغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفرک اللهم و اتوب الیک قطعه

این دو چیزم بر گناه انگیختند — بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم — ور ببخشی عفو بهتر ز انتقام

ملک گفت توبه درین حالت که بر جزای گناه خویش اطلاع یافتی سودی نکند فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا قطعه

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن — که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست — که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نبندد این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند گفت مرا در خدمت سلطان

یک سخن باقیست ملک بشنید و گفت آن چیست گفت **قطعه**

به آستین ملالی که بر من افشانی | طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محال است ازین گنه که مراست | بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکتهٔ غریب گفتی ولیکن محال عقلست و خلاف نقل که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهائی دهد مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پروردهٔ نعمت این خاندانم و این جرم تنها نه من کرده‌ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را خنده گرفت و لطیفه از سر جرم او برخاست و متعنتان را که اشارت بکشتن او همی کردند گفت **شعر**

هر که حمال عیب خویشتنید | طعنه عیب دیگران مزنید

حکایت منظوم

جوانی پاکباز و پاک رو بود | که با پاکیزه‌رویی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم | بگردابی درافتادند باهم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد | مبادا کاندران حالت بمیرد
همی گفت از میان موج و تشویر | مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهانی بروی آشفت | شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق ازان بطال منیوش | که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی | ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی | چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل درو بند | دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی | حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ۶ ششم در ضعف و پیری

حکایت با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی درآمد گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی داند غالب اشارت بمن کردند گفتمش خیرست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزعست و بزبان عجم چیزی همی گوید

ومفهوم ما نمیگردد واگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همی کند چون ببالینش

فراز آمدم این میگفت قطعه	دمی چند گفتم برآرم بکام	دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر	دمی چند خوردیم و گفتند بس	معانی این سخن بزبان عربی

با شامیان همی گفتم و تعجب همی کردند از عمر دراز و تاسف او همچنان بر حیات دنیا

گفتم چگونه ای درین حالت گفت چه گویم	قطعه	ندیده ای که چه سختی همی رسد بکسی
که از دهانش بدر می کنند دندانی	قیاس کن که چه حالش بود دران ساعت	که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هائل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمائی طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند دیده بر کرد و بخندید و گفت مثنوی

دست بر هم زند طبیب ظریف	چون خرف بیند اوفتاده حریف	خواجه در بند نقش ایوانست
خانه از پای بست ویرانست	پیرمردی ز نزع می نالید	پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج	نه عزیمت اثر کند نه علاج	حکایت پیری را

حکایت کنند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در و بسته شبهای دراز نخفتی و بذله ها و لطیفها گفتی باشد که موانست پذیرد و وحشت نگیرد و از جمله شبی می گفتم بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهاندیده آرمیده سرد و گرم چشیده نیک و بد آزموده که حق صحبت بداند و شرط مودت بجای آورد مشفق مهربان خوش

طبع شیرین زبان مثنوی	تا توانم دلت بدست آرم	ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی شکر بود خورشت	جان شیرین فدای پرورشت	نه گرفتار آمدی بدست جوانی

بیهوده نشیند راهی سپر تیزی سبک پای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رائی زند و هر شب جائی خسپد و هر روز یاری گیرد

قطعه

جوانان خرم‌اند و خوب رخسار
ولیکن در وفا با کس نپایند
وفاداری مدار از بلبلان چشم
که هر دم بر گلی دیگر سرایند

خلاف پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی

فرد

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندان برین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد ناگه نفسی سرد از دل پر درد برآورد و گفت چندین سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی از قابلهٔ خویش شنیده‌ام که گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به از آنکه پیری

شعر

لَمَّا رَأَتْ بَيْنَ يَدَيْ بَعْلِهَا
شَيْئًا كَأَرْخَى شَفَةِ الصَّائِمِ
تَقُولُ هٰذَا مَعَهُ مَيِّتٌ
وَ إِنَّمَا الرُّقْيَةُ لِلنَّائِمِ

زن کز بر مرد بی رضا برخیزد
بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد
پیری که ز جای خویش نتواند خاست
الا به عصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت برآمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند و ترش روی تهیدست بدخوی جور و جفا کشیدی و رنج و عنا دیدی و شکر نعمت حق همچنان گفتی الحمد لله که از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم

قطعه

روی زیبا و جامهٔ دیبا
عرق و عود و رنگ و بوی و هوس
این همه زینت زنان باشد
مرد را کیر و خایه زینت و بس

فرد

با این همه جور و تندخوئی
نازت بکشم که خوبروئی

با تو مرا سوختن اندر عذاب
به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی
به حقیقت که گل از دست زشت

حکایت

مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده

درختی درین وادی زیارتگاه است که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند و شبهای دراز در پای آن درخت بخدا نالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته همی گفت چه بودی اگر من آن درخت را بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمیرد خواجه شادی کنان که فرزندم عاقل ست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت

قطعه سالها بر تو بگذرد که گذار
نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر
تا همان چشم داری از پسرت

حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگه بپای گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد گفت چه خسپی که نه جای خفتن ست گفتم چون روم که نه پای رفتن ست گفت این نشنیدی که صاحبدلان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن

قطعه ایکه مشتاق منزلی مشتاب
پند من کاربند و صبر آموز
اسپ تازی دو تگ رود بشتاب
اشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزند خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمریده پرسیدمش چگونه و چه حالت ست گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم شعر ماذا الصبا والشیب غیر لمتی وکفی بتغییر الزمان نذیرا

قطعه چون پیر شدی ز کودکی دست بدار
بازی و ظرافت بجوانان بگذار
مثنوی طرب نوجوان ز پیر مجوی
که دگر ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو
نخرامد چنانکه سبزهٔ نو

قطعه دور جوانی بشد از دست من
آه و دریغ آن زمن دلفروز
قوت سرپنجهٔ شیری برفت
راضیم اکنون بپنیری چو یوز
پیرزنی موی سیه کرده بود
گفتمش ای مامک دیرینه روز

موی تلبیس سپید کرده گیر	راست نخواهد شدن این پشت کوژ

حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی

قطعه

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش	چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی	که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا	که تو شیرمردی و من پیرزن

حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان گفتندش که ختم قرآنی کنی از بهر وی یا بذل قربانی لختی باندیشه فرو رفت و گفت ختم مصحف اولی‌ترست که گله دورست صاحبدلی بشنید گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان

مثنوی

دریغا گردن طاعت نهادن	گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بمانند	ور الحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم عیشی نباشد گفتند جوانی بخواه چون مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیرزنانم الفت نیست پس او را که جوان باشد با من که پیرم دوستی چگونه صورت بندد

قطعه

پیر هفتاد ساله جوانی مکنه

زور باید نه زر که بانو را	گزری دوست‌تر که ده من گوشت

کور مقری بخوانی چشم روشن

حکایت

قطعه

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری	خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دختری خوبرو گوهر نام	چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود	ولی بحمله اول عصای پیر بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت	مگر بسوزن فولاد جامه هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت	که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان	که سر بشحنه و قاضی کشید سعدی گفت
پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست	ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تأثیر تربیت

حکایت یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش دانشمندی فرستاد که مر این را تربیتی
میکن مگر عاقل شود روزگاری تعلیم کردش و مؤثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمیشود
و مرا دیوانه کرد قطعه

و مرا دیوانه کرد قطعه	هیچ صیقل نکو نداند کرد	آهنی را که بدگهر باشد
چون بود اصل جوهری قابل	تربیت را در و اثر باشد	سگ بدریای هفتگانه بشوی
که چو تر شد پلیدتر باشد	خر عیسی گرش بمکه برند	چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسران را پند همی داد که ای جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا
اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر محل خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد
اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر
در نفس خود دولتست هر کجا که رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند شعر

سخت است پس از جاه تحکم بردن	خو کرده بناز جور مردم بردن	قطعه وقتی افتاد فتنهٔ در شام
هر کس از گوشهٔ فرا رفتند	روستازادگان دانشمند	بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل	بگدائی بروستا رفتند	حکایت یکی از فضلا

تعلیم ملکزاده همی کردی و ضرب بی محابا زدی و زجر بیقیاس کردی باری پسر از
بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را
بخواند و گفت پسران رعیت را چندان زجر روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست
گفت سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را
علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه بر دست و زبان ایشان
هرچه رفته شود هر آینه بافواه بگویند و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتباری
نباشد قطعه

اگر صد ناپسند آید ز درویش	رفیقانش یکی از صد ندانند

وگر یک سبد بندله گوید پادشاهی	از اقلیمی باقلیمی رسانند	پس واجب آمد معلم پادشاهزاده

را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتاً حسناً اجتهاد ازان بیش

کردن که در حق ابنای عوام	قطعه هر که در خردی ادبش نکنی	در بزرگی فلاح ازو برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ	نشود خشک جز بآتش راست	هر آن طفل کو جور آموزگار

نبیند جفا بیند از روزگار	ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد خلعت

ونعمت بخشید و پایه منصب بلند گردانید حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترشروی

وتلخ گفتار بدخوی و مردم آزار و گداطبع و ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه

گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران

دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار که عارض سیمین یکی

را طپانچه زدی وگاه ساق بلورین دیگری را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت

نفس او معلوم کردند و بزدندش و براندند پس انگه مکتب وی بمصلحی دادند پارسای

سلیمی نیک مردی حلیمی که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را

هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دوم را اخلاق ملکی دیدند دیو یک یک شدند

باعتماد حلم او علم فراموش کردند و همچنین اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی

ولوح درست ناکرده بر سر هم شکستندی بیت	استاد معلم چو بود بی آزار
خرسک بازند کودکان در بازار	بعد از دو هفته بران مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که

دل خوش کرده بودند و بمقام خویش باز آورده برنجیدم و لاحول گفتم که دیگر باره ابلیس را معلم

ملائکه چرا کردند پیرمردی ظریف جهان دیده بشنید بخندید و گفت مثنوی

پادشاهی پسر بمکتب داد	لوح سیمینش بر کنار نهاد	بر سر لوح او نوشته بزر

خرسک ... بضم اول و فتح ثالث تصغیر خرس است و آن جانوریست معروف و نوعی از بازی هم است آن چنان باشد که طفلی بشکل خرس شود و شخصی در میان ...

جور استاد به ز مهر پدر

حکایت

پارسازاده را نعمت بیکران از ترکهٔ عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری به نصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و خرج آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد

قطعه

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن
که می‌گویند ملاحان سرودی
بکوهستان اگر باران نبارد
بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت عاجل را به تشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست

مثنوی

خداوندان کام و نیکبختی
چرا سختی برند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل‌افروز
غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته‌ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده

مثنوی

هر که علم شد بسخا و کرم
بند نشاید که نهد بر درم
نام نکوی چو برون شد بکوی
در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما کار بستم که گفته‌اند بلغ ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک

قطعه

گرچه دانی که نشنوند بگوی
هرچه دانی ز نیکخواهی و پند
زود باشد که خیره سر بینی
بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ
نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشهٔ من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بهم می‌دوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد و مروت ندیدم در چنان حالی ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن پس با خود گفتم

مثنوی
حریف سفله در پایان مستی | نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند | زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت پادشاهی پسری را بادیبی داد و گفت این فرزند تست تربیتش کن همچنان که یکی از فرزندان خویش گفت فرمانبردارم سالی چند برو سعی کرد و بجایی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذت کرد و معاتبت فرمود که وعده خلاف کردی و وفا بجای نیاوردی گفت بر رای خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسان ست ولیکن طبایع مختلف قطعه

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی | در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل | جایی انبان می کند جایی ادیم

حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت چندانکه تعلق خاطر آدمی زادست بروزی اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه درگذشتی قطعه

فراموشت نکرد ایزد دران حال | که بودی نطفهٔ مدفون و مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک | جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشتت مرتب کرد بر کف | دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت | که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت یَا بُنَیَّ اِنَّکَ مَسْئُولٌ یَوْمَ الْقِیٰمَةِ مَاذَا اکْتَسَبْتَ وَلَا یُقَالُ بِمَنِ انْتَسَبْتَ یعنی ترا خواهند پرسیدن که هنرت چیست و نگویند که پدرت کیست قطعه

جامهٔ کعبه را که می بوسند | او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند | لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند اثر آن ست باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد جز چنین نتوان بودن در حالت

خردی با ما در و پدر چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبول و محبوب شده اند قطعه

پسری را پدر وصیت کرد | کای جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند | نشود دوست روی و دولتمند

مثل کژدم را گفتند چرا بزمستان بدر نمی آئی گفت بتابستانم چه حرمتست که بزمستان نیز بیرون آیم حکایت فقیره درویشی حامله بود و مدت حمل بسر آورده و درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خداوند تعالی مرا پسری بخشد جز این خرقه که پوشیده دارم هرچه در ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقاً پسر آورد و سفرهٔ درویشان بموجب شرط بنهاد پس از چند سال از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست برگذشتم و از چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست سبب پرسیدم کسی گفت پسرش خمر خورده و عربده کرده و خون کسی ریخته و از میان گریخته پدر را بعلت وی سلسله در نای است و بند گران بر پای گفتم این بلای را وی بحاجت از خدای عزوجل خواسته است قطعه

زنان باردار ای مرد هشیار | اگر وقت ولادت مار زایند
ازان بهتر بنزدیک خردمند | که فرزندان ناهموار زایند

حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در مسطور آمده است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دوم احتلام و سوم آمدن موی پیش اما در حقیقت یک نشان دارد و بس آنکه در رضای خدای عزوجل بیش ازان باشی که در بند حظ نفس خویش و هر که درو این صفت موجود نیست نزد محققان بالغ نشمارندش قطعه

بصورت آدمی شد قطرهٔ آب | که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست | بتحقیقش نشاید آدمی خواند قطعه
جوانمردی و لطفست آدمیت | همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت میتوان کرد | بایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان | چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست | یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت سالی نزاعی میان پیادگان حجاج افتاده بود و داعی دران سفر پیاده بود انصاف
در سر و روی هم افتادیم و داد فسوق و جدال دادیم کجاوه نشینی را دیدم که با
عدیل خویش میگفت یا للعجب پیادهٔ عاج عرصهٔ شطرنج را بسر برد فرزین می شود یعنی
به از آن میشود که بود و پیادگان حاج بادیه را بسر بردند و بتر شدند

قطعه
از من بگوی حاجی مردم گزای را
کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه
بیچاره خار میخورد و بار می برد

حکایت مردکی را چشم درد خاست پیش بیطاری رفت تا دوا کند بیطار از آنچه در چشم
چهارپایان می کرد در دیدهٔ او کشید کور شد حکومت پیش داور بردند گفت برو هیچ تاوان
نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آن است تا بدانی که هر که
ناآزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد بنزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد

ندهد هوشمند روشن رای
بفرومایه کارهای خطیر
بوریاباف گرچه بافنده است
نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی از بزرگان ائمه را پسری وفات یافت
پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت بیش ازان است
که روا باشد بر چنین جایگاه نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلائق برو گذرند و سگان برو
شاشند اگر بضرورت چیزی می نویسند این بیت کفایت است

قطعه
وه که هرگه که سبزه در بستان
بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار
سبزه بینی دمیده بر گل من

حکایت پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را دست و پای استه عقوبت
همیکرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم تو گردانیده است و
ترا بروی فضیلت داده شکر نعمت باری تعالی بجا آر و چندین جفا بر وی مپسند نباید
که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری

مثنوی
بر بنده مگیر خشم بسیار

جورش مکن و دلش میازار | او را تو به ده درم خریدی | آخر نه بقدرت آفریدی

این حکم و غرور و خشم تا چند | هست از تو بزرگتر خداوند | ای خواجه ارسلان و آغوش

فرمان دهٔ خود مکن فراموش

در خبرست از سید عالم صلی الله علیه و آله وسلم که گفت بزرگترین حسرتی در روز قیامت آن بود که بندهٔ صالح را به بهشت برند و خداوند فاسق را بدوزخ

قطعه

بر غلامی که طوع خدمت تست | خشم بیحد مران و طیره مگیر

که فضیحت بود بروز شمار | بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت

سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر جوانی بدرقه همراه من شد سپر باز چرخ انداز سلحشور بیش زور که بده مرد توانا کمان او را بزه کردندی و زورآوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی ولیکن چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهاندیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده

شعر

نیفتاده در دست دشمن اسیر | بگردش نباریده باران تیر

اتفاقا من و این جوان هر دو در پی هم دوان هر دیوار قدیمش که پیش باز آمدی بقوت بازو بیفگندی و هر درخت عظیم که دیدی به نیروی سرپنجه برکندی و تفاخرکنان گفتی

بیت

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند | شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند

ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و آهنگ قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل دیگر کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پایی که دشمن آمد

بیت

بیار آنچه داری ز مردی و زور | که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان

فرد

نه هر که موی شگافد بتیر جوشن خای | بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بدر آوردیم

قطعه

بکارهای گران مرد کاردیده فرست | که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند

جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد	بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند	نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است
چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند		

حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچهٔ مناظره در پیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابه رنگین فرش رخام انداخته و خشت پیروزه درو ساخته بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم نهاده و مشتی دو خاک برو پاشیده درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت در زیر آن سنگهای گران بر خود بجنبد پدر من به بهشت رسیده باشد

خر که بروی نهند کمتر بار	بی‌شک آسوده‌تر کند رفتار **قطعه**	مرد درویش که بار ستم فاقه کشید
بدر مرگ همانا که سبکبار آید	وانکه در دولت و در نعمت و آسانی زیست	مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی برهد	خوشتر از حال امیری که گرفتار آید	

حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث أَعْدَى عَدُوِّكَ نَفْسُكَ الَّتِي بَيْنَ جَنْبَيْكَ گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیاده کند **قطعه**

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن	وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت	خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی بصورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدین جا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگران را پای ارادت شکسته **بیت** کریمان را بدست اندر درم نیست

خداوندان نعمت را کرم نیست | مرا که پروردهٔ نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیرهٔ گوشه‌نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دگران دست تناول بطعام آنگه برند که متعلقان و زیردستان بخورند و

فضل ارامل و پیران و اقارب و همسایگان رسیده

نظم

توانگرانرا وقفست و نذر و مهمانی | زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی | جز این دو رکعت و آنهم بصد پریشانی

اگر قدرت جودست و اگر قوت سجود توانگران را بهتر میسر میشود که مال مزکی دارند و جامهٔ پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمهٔ لطیف ست و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معدهٔ خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای بسته چه سیر و از دست گرسنه چه خیر

قطعه

شب پراکنده خسپد آنکه پدید | نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان | تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریمهٔ عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند

بیت

خداوند مکنت بحق مشتغل | پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت ایشان بقبول نزدیکترست که جمع اند و حاضر نه پریشان و پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب و جوار من لا یحب و در خبرست الفقر سواد الوجه فی الدارین گفت این نشنیدی که فرموده الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت سید عالم علیه السلام بفقر طایفه ایست که مرد میدان رضااند و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند

قطعه

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ | بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی | تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا کارش بکفر انجامد کاد الفقر ان یکون کفرا و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای جنس ما را بمرتبهٔ ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند نبینی که حق جل و علا در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد که اولئک

[illegible] فرد

تشنگان را نماید اندر خواب		همه عالم بچشم چشمهٔ آب

جواب حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان
برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان
بکردی و سخنهای پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاق اند یا کلید خانهٔ ارزاق مشتی متکبر
مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر
نکنند الا بکراهیت علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پائی طعنه زنند بعزت مالی
که دارند و عزت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و آن در سر دارند که سر بکسی بردارند بی خبر از
قول حکیمان که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کمست و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی
درویش بیت

گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم	کون خرش شمار اگر گاو عنبرست

گفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوند کرم اند گفت غلط گفتی که بندهٔ درم اند چه فائده که چون ابر
آذار اند و نمی بارند و چشمهٔ آفتاب اند و بر کس نمی تابند و بر مرکب استطاعت سواراند و نمی رانند
قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی من و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگهدارند
و بحسرت بگذارند چنانکه بزرگان گفته اند سیم بخیل از خاک وقتی برآید که وی در خاک رود بیت

برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد		دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

جواب گفتمش بر بخل
خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدائی و گرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی
نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست گفتا بتجربت آن می گویم که متعلقان بر در
بدارند و غلیظان شدید را برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست جفا بر سینهٔ صالحان و اهل
تمیز نهند و گویند کس اینجا نیست و بحقیقت است گفته باشند بیت

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست
خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعهٔ

گدایان از نقصان و محال عقلست اگر ریگ بیابان دُر شود چشم گدایان پر نشود شعر

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا		پر نشود همچنانکه چاه بشبنم

هر کجا سختی کشیده تلخی دیده را بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت ایزد نهراسد و حلال از حرام نشناسد قطعه

سگی را اگر کلوخی بسر آید		ز شادی برجهد کاین استخوانیست
اگر نعشی دو کس بر دوش گیرند		لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظست و بحلال از حرام محفوظ من همانا که تقریر این سخن نکردم و برهان بیان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم هرگز دیدی دست دغایی بر کتف بسته یا بینوایی بزندان در نشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی شیرمردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته و محتملست آنکه یکی را از درویشان نفس اماره طلب کند چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توأم اند یعنی دو فرزند یک شکم اند مادام که این یکی برجایست آن دیگر برپایست شنیده ام که درویشی را با حدثی بر خبثی بدیدند با آنکه شرمساری برد بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم لا رهبانیة فی الاسلام

و از جمله مواجب سکون و جمعیت درون که مر توانگران را میسر میشود یکی آنکه هر شب صنمی در برگیرند و هر روز جوانی از سر گیرند که صبح تابان را دست از صباحت او بر دل و سرو خرامان را پای از خجالت او در گل شعر

بخون عزیزان فرو برده چنگ		سرانگشتها کرده عناب رنگ

محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردند یا قصد تباهی کنند شعر

دلی کز حوران بهشتی ربود		کی التفات کند بر بتان یغمائی

من کان بین یدیه ما اشتهی رطب یغنیه ذلک عن رجم العناقید اغلب تهیدستان

دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند شعر	چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد

کین شتر صالح است یا خر دجال | چه پایه مستمندان به علت درویشی در عین فساد افتاده‌اند و عرض

گرامی را به باد زشت نامی بر داده **فرد** با گرسنگی قوت پرهیز نماند | افلاس عنان از کف تقوی بستاند

آنگه گفتی در پی مسکینان چه بندند حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان

بیچاره شدی و جامه بر او پاره کردندی چنانکه در طیبات آمده است **شعر**

در من منگر تا دگران چشم ندارند | کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی | گفتا نه که من بر حال ایشان

رحمت می‌برم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت می‌خوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که

براندی بدفع آن کوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت

در باخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت **قطعه** هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح

کورا جز این مبالغهٔ مستعار نیست | دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی | بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبة الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهده گفتن آغاز و سنت

جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش

که بحجت با پسر بر نیامد بجنگ برخاست لَئِن لَّمْ تَنتَهِ لَأَرْجُمَنَّكَ دشنامم داد سقطش گفتم

گریبانم درید زنخدانش گرفتم | **قطعه** او درمن و من در او فتاده | خلق از پی ما دوان و خندان

انگشت تعجب جهانی | از گفت و شنید ما بدندان | القصه مرافعهٔ این سخن پیش

قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و

درویشان فرقی بگوید قاضی چون حالت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد

و پس از تامل بسیار سر بر آورد و گفت ای که توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان

جفا روا داشتی بدان که هر جا که گل است خار است و با خمر خمار است و بر سر گنج مار است و آنجا که

در شاهوار است نهنگ مردم خوار است لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پی است و نعیم بهشت را

دیوار مکاره درپیش **بیت**

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند

نظر نکنی در بستان که بید مشک است و چوب خشک همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرانند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرانند و ضجور **شعر**

اگر ژاله هر قطره‌ای دُر شدی
چو خرمهره بازار ازو پر شدی

مقربان حضرت حق جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد و بهین درویشان آن که کرم توانگران گیرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه پس روی عتاب از من بجانب درویش کرد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغلند و ساهی و مست ملاهی نعم طائفه هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و اگر بمثل باران نبارد یا طوفان جهان بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای نترسند

شعر گر از نیستی دیگری شد هلاک
مرا هست بط را ز طوفان چه باک

شعر وراکبات نیاق فی هوادجها
لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند
گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی بدین نمط که شنیدی و طائفه خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده طالب نامند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر مالک ازمهٔ انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا و الدین اتابک ابوبکر بن سعد زنگی ادام الله ایامه و نصر اعلامه **قطعه**

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند
که دست جود تو با خاندان آدم کرد

خدای خواست که بر عالمی ببخشاید
ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت رسانید و از حد قیاس ما اسپ مبالغت درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از مامضی درگذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن برین دو بیت کردیم **قطعه**

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش	که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست	بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

(۱)

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند نیکبخت کیست و
بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت

مکن نماز بران هیچکس که هیچ نکرد	که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

موسی علیه السلام

قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید و عاقبتش شنیدی

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت	سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی که ممتع شوی از دنیی و عقبی	

با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد عرب گوید جد و لا تمنن لان الفائدة الیک عائدة یعنی ببخش و
منت منه که نفع آن بتو باز میگردد قطعه

درخت کرم هر کجا بیخ کرد	گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امیدواری کزو بر خوری	بمنت منه اره بر پای او قطعه
شکر خدای کن که موفق شدی بخیر	ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان همی کنی	منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه
آموخت و نکرد شعر

علم چندانکه بیشتر خوانی	چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند	چارپایی برو کتابی چند

حکمت علم از بهر دین
پروردن ست نه از بهر دنیا خوردن شعر

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت	خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

پند عالم ناپرهیزگار کور مشعله دارست یهدی به و هو
لا یهتدی بیت

بی فایده هر که عمر درباخت	چیزی نخرید و زر بینداخت

پند ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد بادشاهان بصحبت

خردمندان از ان محتاج ترند که هنرمندان بقربت پادشاهان

قطعه

پندی اگر بشنوی ای پادشاه / در همه دفتر به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل / گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست

قطعه

وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی / باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات / گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

حکمت رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جور است بر درویشان

فرد

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی / بدولت تو گنه می کند بانبازی

پند بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد

شعر

معشوق هزار دوست را دل ندهی / ور میدهی آن دل بجدائی بنهی

پند هر آن سری که داری با دوست در میان منه اگرچه دوست مخلص باشد چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندی که توانی بدشمن مرسان که باشد که وقتی دوست گردد **پند** رازی که پنهان خواهی باکس در میان منه و اگرچه دوست باشد که مر آن دوست را نیز دوستان باشند و همچنین مسلسل

قطعه

خامشی به که ضمیر دل خویش / با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند / که چو پر شد نتوان بستن جوی
فرد سخنی در نهان نباید گفت / کان سخن بر ملا نشاید گفت

حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست که دشمن قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد

قطعه

امروز بکش چو میتوان کشت / کاتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را / دشمن که به تیر میتوان دوخت

سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرمزده نباشی

قطعه

میان دو کس جنگ چون آتش است / سخن‌چین بدبخت هیزم‌کش است

کنند این و آن خوش دگرباره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن / نه عقلست و خود در میان سوختن

قطعه

در سخن با دوستان آهسته باش / تا ندارد دشمن خونخوار گوش

پیش دیوار آنچه گویی هوش دار / تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت ۹ هر که با دشمنان صلح می‌کند سر آزار دوستان دارد

شعر

بشوی ای خردمند زان دوست دست / که با دشمنانت بود هم‌نشست

حکمت چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی‌آزار تر آید

شعر

با مردم سهل‌خوی دشخوار مگوی / با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

حکمت ۱۰ تا کار بزر بر می‌آید جان در خطر افکندن نشاید

عرب گوید آخر الحیل السیف

شعر

چو دست از همه حیلتی در گسست / حلالست بردن بشمشیر دست

حکمت ۱۱ بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید

بیت

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن / مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

حکمت ۱۲ هر که بدی را بکشد خلق را از بلای وی برهاند و وی را از عذاب خدای

قطعه

پسندیدست بخشایش ولیکن / منه بر ریش خلق آزار مرهم

ندانست آنکه رحمت کرد بر مار / که این ظلمست بر فرزند آدم

حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی که عین صوابست

مثنوی

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن / که بر زانو زنی دست تغابن

گرت راهی نماید راست چون تیر / ازان برگرد و راه دست چپ گیر

حکمت خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی‌وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند

شعر

درشتی و نرمی بهم در بهست / چو فاصد که جراح و مرهم نهست

درشتی نگیرد خردمند پیش / نه سستی که نازل کند قدر خویش

نه مر خویشتن را فزونی نهد

نه یکباره تن در مذلت دهد

جوانی با پدر گفت ای خردمند / مرا تعلیم کن پیرانه یک پند
بگفتا نیکمردی کن نه چندان / که گردد خیره گرگ تیزدندان

حکمت ۱۴ دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم **شعر**

بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده / که خدا را نبود بنده فرمان بردار

پند پادشاه را باید که تا حدی خشم بر بندگان نراند که دوستان را اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد **مثنوی**

نشاید بنی آدم خاک زاد / که در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین تندی و سرکشی / نپندارم از خاکی از آتشی

قطعه

در خاک بیلقان برسیدم بعابدی / گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه / یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن

حکمت ۱۵ بدخوی بدست دشمنی گرفتار است که هر جا که رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد **بیت**

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی / ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

حکمت ۱۶ چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن **قطعه**

برو با دوستان آسوده بنشین / چو بینی در میان دشمنان جنگ
وگر بینی که با هم یک زبانند / کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

حکمت ۱۷ دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند سلسله دوستی بجنباند آنگه بدوستی کارهایی کند که هیچ دشمن نتواند **پند** سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن از دشمن رستی **فرد**

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف / که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت

حکمت ۱۸ خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد **فرد**

بلبلا مژده بهار بیار / خبر بد ببوم بازگذار

حکمت پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی

و اگر بند در هلاک خود سعی مکن **مثنوی** پیش سخن گفتن آگاه کن | که بینی که در کار گیرد سخن

کمالست در نفس انسان سخن | تو خود را بگفتار ناقص مکن

حکمت هر که نصیحت خود رای می کند او خود بنصیحت گری محتاج است

پند فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده **پند** احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید

قطعه الا تا نشنوی مدح سخنگوی | که اندک مایه نفعی از تو دارد

اگر روزی مرادش بر نیاری | دو صد چندان عیوبت بر شمارد

حکمت متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد **بیت**

مشو غره بر حسن گفتار خویش | بتحسین نادان و پندار خویش

حکمت همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال

قطعه یکی جهود و مسلمان مناظره کردند | چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم

بطیره گفت مسلمان گر این قباله من | درست نیست خدایا جهود میرانم

جهود گفت بتورات می خورم سوگند | وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد | بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکمت ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر مرداری بهم بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر حکما گفته اند درویشی بقناعت به از توانگری ببضاعت **بیت**

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد | نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ

مثنوی پدر چون دور عمرش منقضی گشت | مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت

که شهوت آتش است از وی بپرهیز | بخود بر آتش دوزخ مکن تیز

در آن آتش نداری طاقت سوز | بصبر آبی برین آتش زن امروز

پند هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند **شعر**

بداختر تر از مردم آزار نیست | که روز مصیبت کسش یار نیست

حکمت هر چه زود بر آید دیر نپاید **قطعه**

خاک مشرق شنیده ام که کنند | بچهل سال کاسه چینی

صد بروزی کنند در مردشت | لاجرم قیمتش همی بینی

قطعه: مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد | آدمی زاده ندارد خبر و عقل و تمیز | آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید
وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز | آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست | لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز

حکمت: کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید مثنوی
بچشم خویش دیدم در بیابان | که آهسته سبق برد از شتابان | سمند بادپای از تک فروماند | شتربان همچنان آهسته می‌راند

پند: نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی قطعه
چون نداری کمال فضل آن به | که زبان در دهان نگهداری | آدمی را زبان فضیحه کند
جوز بی‌مغز را سبکساری | ابیات: خری را ابلهی تعلیم میداد | برو بر صرف کرده سعی دایم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی | درین سودا بترس از لوم لائم | نیاموزد بهائم از تو گفتار
تو خاموشی بیاموز از بهائم قطعه | هرکه تأمل نکند در جواب | بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش | یا بنشین چون حیوانان خموش | پند: هرکه با داناتر از خود جدل
کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست فرد | چون درآید مه از تویی بسخن
گرچه به دانی اعتراض مکن
حکمت: هرکه با بدان نشیند نکویی نبیند ابیات
گر نشیند فرشته با دیو | وحشت آموزد و خیانت و ریو | از بدان جز بدی نیاموزی
نکند گرگ پوستین دوزی
پند: مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشانرا رسوا کنی و خود را بی اعتماد. پند: هرکه علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند. از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید.
نه هرکه در مجادلت چست در معاملت درست بیت | بس قامت خوش که زیر چادر باشد
چون باز کنی مادر مادر باشد
حکمت: اگر شبها همه شب قدر بودی شب قدر بی قدر
بودی شعر | گر سنگ همه لعل بدخشان بودی | پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

حکمت ۲۷ نه هر که بصورت نیکوست سیرت زیبا در وست کار اندرون دارد نه پوست قطعه

توان شناخت بیک روز در شمایل مرد
که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو
که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

پند هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد قطعه

خویشتن را بزرگ پنداری
راست گفتند یک دو بیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی
تو که بازی کنی بسر با قوچ

حکمت ۲۸ پنجه با شیر انداختن و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست بیت

جنگ و زورآوری مکن با مست
پیش سرپنجه در بغل نه دست

پند ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمنست در هلاک خویش قطعه

سایه پرورده را چه طاقت آن
که رود با مبارزان بقتال
سست بازو بجهل میفکند
پنجه با مرد آهنین چنگال

حکمت ۲۹ هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد

شعر چون نیاید نصیحت در گوش
اگرت سرزنش کنم خاموش

حکمت ۳۰ بی هنران هنرمند را نتوانند دیدن همچنان سگ بازاری سگ صیدی را مشغله بر آرند و پیش آمدن نیارند یعنی سفله چون بهنر با کسی بس نیاید بخبثش در پوستین افتد بیت

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست
که در مقابله گنگش بود زبان مقال

حکمت ۳۱ گر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی پند حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران چندان بخورند که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس قطعه

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب
شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی

حکمت ۳۲ مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه شعر

ترحم بر پلنگ تیز دندان
ستمکاری بود بر گوسفندان
هر که خبیث را تعهد کنی و نوازی
بدولت تو گنه میکند به انبازی

حکمت هر که دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است **بیت**

سنگ بر دست و مار سر بر سنگ
خیره رایی بود قیاس و درنگ

وگروهی بخلاف این مصلحت دیده‌اند و گفته‌اند که در کشتن بندیان تأمل اولی ترست بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید اما اگر بی تأمل کشته شود محتمل ست که مصلحتی فوت شود و تدارک مثل آن ممتنع باشد **مثنوی**

نیک سهلست زنده بیجان کرد
کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقلست صبر تیرانداز
که چو رفت از کمان نیاید باز

حکمت حکیمی که با جهال درافتد باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهر را می‌شکند **بیت**

نه عجب گر فرو رود نفسش
عندلیبی غراب همقفسش

قطعه

گر هنرمند ز اوباش جفائی بیند
تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

حکمت خردمندی را که در زمرهٔ اجلاف سخن ببندد شگفت مدار که آواز بربط با غلبهٔ دهل برنیاید و بوی عنبر از گند سیر فرو ماند **مثنوی**

بلند آواز نادان گردن افراخت
که دانا را به بیشرمی بینداخت
نمیداند که آهنگ حجازی
فرو ماند ز بانگ طبل غازی

جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس ست و غبار اگر بفلک رود همان خسیس استعداد بی تربیت دریغ ست و تربیت نا مستعد ضایع خاکستر نسبتی عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابرست و قیمت شکر نه از نی ست که آن خود خاصیت ویست **مثنوی**

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود
پیمبرزادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر
گل از خارست و ابراهیم از آزر

حکمت مشک آن ست که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چون طبلهٔ عطارست خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی **قطعه**

عالم اندر میان جاهل را
مثلی گفته‌اند صدیقان

بشاهدی در میان کوران نشست | مصطفی در کنشت زندیقان

پند دوستی را که بعمرے فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند بیت

سنگی بچند سال شود لعل پاره | زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

حکمت عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز در دست زن گربز شعر

در خرمی بر سرای ببند | که بانگ زن از وی برآید بلند

پند رای بی قوت مکر و فسون ست و قوت بے رای جهل و جنون شعر

تمیز باید و تدبیر و عقل وانگه ملک | که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

حکمت جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابد که روزه دارد و بنهد پند هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است شعر

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند | بیچاره در آئینه تاریک چه بیند

حکمت اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد شعر

قطر علی قطر اذا اتفقت نهر و نهر الی نهر اذا اجتمعت بحر

اندک اندک بهم شود بسیار | دانه دانه ست غله در انبار

حکمت عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذراند که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم شعر

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی | فزون گرددش کبر و گردنکشی

حکمت معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده ست و از علما ناخوب‌تر که علم سلاح جنگ شیطان ست و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیش برد شعر

عامی نادان پریشان روزگار | به ز دانشمند ناپرهیزگار

کان بنابینائی از راه اوفتاد | وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد

حکمت جان در حمایت یک دم ست و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف را فروشند تا چه خرند آیه الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان بیت

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی | ببین که از که بریدی و با که پیوستی

حکمت شیطان با مخلصان بر نیاید و سلطان با مفلسان مثنوی

وامش مده آنکه بی نماز است	گرچه دهنش ز فاقه باز است	کو فرض خدا نمی‌گذارد
از قرض تو نیز غم ندارد	امروز دو مرده پیش گیرد دم کش	فردا گوید ترنبی ازین جا بر کن

حکمت هر که در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام در خشکسال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند

مثنوی آنکه در راحت و تنعم زیست	او چه داند که حال گرسنه چیست	حال درماندگان کسی داند
که باحوال خویش درماند	ای که بر مرکب تازنده سواری هش دار	که خر خارکش سوخته در آب و گل است
آتش از خانه همسایه درویش مخواه	کانچه از روزن او میگذرد دود دلست	پند درویش ضعیف حال را

در خشکی تنگسال مپرس که چونی الا آنکه مرهم بر ریشش نهی و معلومی پیش قطعه

خری که بینی و باری بگل در افتاده	بدل بر و شفقت کن ولی مرو بسرش	کنونکه رفتی و پرسیدیش که چون افتاد
میان ببند و چو مردان بگیر دنب خرش	حکمت دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم	
و مردن پیش از وقت معلوم	قطعه قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه	بکفر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته که وکیل است بر خزاین باد	چه غم کند که بمیرد چراغ پیرزنی	پند ای طالب روزی بنشین

که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری	قطعه جهد رزق ار کنی و گر نکنی
برساند خدای عز و جل	ور روی در دهان شیر و پلنگ
نخورندت مگر بروز اجل	حکمت توانگر فاسق کلوخ زر اندود

است و درویش صالح شاهد خاک آلود این دلق موسی است مرقع و آن ریش

فرعون مرصع ولیکن شدت نیکان روی در فرج دارد

قطعه

ودولت بدان سر و نشیب | هر که با جاه و دولت است بدان | خاطر آشفته در نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه | بسرای دگر نخواهد یافت

حکمت ۴۷ حسود از نعمت حق بخیل است و بندهٔ بی گناه را دشمن میدارد **قطعه**

مردکی خشک مغز را دیدم | رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی | مردم نیکبخت را چه گناه

قطعه الا تا نخواهی بلا بر حسود | که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با وی کنی دشمنی | که وی را چنان دشمن اندر قفاست

حکمت ۴۸ تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانهٔ بی در مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوب است نه ترتیل سورهٔ مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بر دارد به از عابد که در سر دارد **بیت** سرهنگ لطیف خوی دلدار | بهتر ز فقیه مردم آزار

قول یکی را گفتند که عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل **بیت**

زنبور درشت بی مروت را گوی | باری چو عسل نمیدهی نیش مزن

قول مرد بی مروت زن است و عابد با طمع راهزن **قطعه**

ای بناموس کرده جامه سپید | بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا | آستین خود دراز و خواه کوتاه

حکمت ۴۹ دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته **قطعه**

پیش درویشان بود خونت مباح | گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن | یا بکش بر خان و مان انگشت نیل
دوستی با پیلبانان یا مکن | یا بنا کن خانه در خورد پیل

حکمت ۵۰ خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامهٔ خلقان خود از ان بعزت تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ است خردهٔ انبان خویش از ان بلذت تر **بیت**

سرکه از دست رنج خویش و تره | بهتر از نان ده خدای و بره

حکمت ۵۱ خلاف راه صوابست

و هیچکس را رای اولوالالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن امام مرشد محمد غزالی را رحمة الله علیه پرسیدند که چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم گفت بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم

قطعه

امید عافیت آنگه بود موافق عقل / که نبض را بطبیعت شناس بنمایی
بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن / دلیل راه تو باشد بعز دانایی

حکمت هرچه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد

قطعه

چو لقمان دید کاندر دست داود / همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه میسازی که دانست / که بی پرسیدنش معلوم گردد

قول هر که با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان در او اثر نکند بفعل ایشان متهم گردد تا بحدیکه اگر بخرابات رود بنماز کردن منسوب گردد بخمر خوردن

مثنوی

رقم بر خود بنادانی کشیدی / که نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایان یکی پند / مرا گفتند با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بباشی / وگر نادانی ابله‌تر بباشی

حکمت حلم شتر چنانکه معلوم است اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ ببرد گردن از متابعتش نپیچد اما اگر دره هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد رفتن زمام از کفش درگسلاند و بیش مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند

قطعه

کسیکه لطف کند با تو خاک پایش باش / وگر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک
سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی / که زنگ خورده نگردد به نرم سوهان پاک

حکمت هر که در سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند پایه جهلش بشناسند

قطعه

ندهد مرد هوشمند جواب / مگر آنگه کزو سؤال کنند
گرچه بر حق بود فراخ سخن / حمل دعویش بر محال کنند

ریشی درون جامه داشتم و شیخ رحمة الله علیه هر روز بپرسیدی که چونست و نپرسیدی که کجاست

دانستم که از آن احتراز می‌کنند که بهر عیب‌ناکی روا نباشد و خردمندان گفته‌اند هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد

قطعه

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست | باید که بگفتن دهن از هم نگشایی
گر راست سخن گویی و در بند بمانی | به زانکه دروغت دهد از بند رهایی

حکمت ۵۴ دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند چنانکه برادران یوسف علیه السلام بدروغی موسوم شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند قال بل سولت لکم انفسکم امرا

قطعه

یکی را که عادت بود راستی | خطایی رود در گذارند ازو
وگر نامور شد بقول دروغ | دگر راست باور ندارند ازو

حکمت ۵۵ اجل کائنات از روی ظاهر آدمیست و اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس

قطعه

سگی را لقمه‌ای هرگز فراموش | نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله‌ای را | بکمتر چیزی آید با تو در جنگ

حکمت ۵۶ از نفس پرور هنرپروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید

مثنوی

مکن رحم بر گاو بسیارخوار | که بسیارخوارست بسیارخوار
چو گاو ار همی بایدت فربهی | چو خر تن بجور کسان در دهی

حکمت ۵۷ در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی

قطعه

گه اندر نعمتی مغرور و غافل | گه اندر تنگدستی خسته و ریش
چو در سرا و ضرا حالت اینست | ندانم کی بحق پردازی از خویش

حکمت ۵۸ ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد

بیت

وقتست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس | ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

حکمت ۵۹ اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشد و اگر غمزهٔ لطف بجنباند بدان را بنیکان در رساند

قطعه

گر بمحشر خطاب قهر کند

انبیا را چه جای معذرت است | پرده از روی لطف گو بردار | کاشقیا را امید مغفرت است

حکمت ۵۹ هر که به تادیب دنیا راه صواب نگیرد به تعذیب عقبی گرفتار آید وَلَنُذِیقَنَّهُم مِنَ الْعَذَابِ الأَدْنَى دُونَ الْعَذَابِ الأَکْبَرِ **فرد**

پند است خطاب مهتران آنگه بند | چون پند دهند و نشنوی بند نهند

حکمت ۶۰ نیکبختان به حکایت و امثال پیشینگان پند گیرند زان پیشتر که پسینیان به واقعهٔ او مثل زنند دزدان دست کوته نکنند تا دستشان کوته نکنند **قطعه**

نرود مرغ سوی دانه فراز | چون دگر مرغ بیند اندر بند

پند گیر از مصائب دگران | تا نگیرند دیگران به تو پند

حکمت ۶۱ آن را که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود و آن را که کمند سعادت می برد چه کند که نرود **قطعه**

شب تاریک دوستان خدای | می بتابد چو روز رخشنده

وین سعادت به زور بازو نیست | تا نبخشد خدای بخشنده

بیت

از تو به که نالم که دگر داور نیست | ور دست تو هیچ دست بالا نیست

آن را که تو ره دهی کسی گم نکند | وان را که تو گم کنی کسی رهبر نیست

حکمت ۶۲ گدای نیک انجام | به از پادشاه بدفرجام

بیت غمی کز پیش شادمانی بری | به از شادی که پسش غم خوری

حکمت ۶۲ زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار کُلُّ إِنَاءٍ یَتَرَشَّحُ بِمَا فِیهِ **فرد**

گرت خوی من آمد ناسزاوار | تو خوی نیک خویش از دست مگذار

حکمت ۶۳ خداوند تبارک و تعالی می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد **بیت**

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی | کسی به حال خود از دست کس نیاسودی

حکمت ۶۴ زر از معدن به کان کندن به در آید و از دست بخیل به جان کندن **قطعه**

دونان نخورند و گوش دارند | گویند امید به که خورده

روزی بینی به کام دشمن | زر مانده و خاکسار مرده

حکمت ۶۵ هر که بر زیردستان نبخشاید به جور زبردستان گرفتار آید

نه هر بازو که در وی قوتی هست

بمردی عاجزان را بشکند دست	ضعیفان را مکن بر دل گزندی	که درمانی بجور زورمندی

حکایت درویشی بمناجات در می گفت یا رب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که مر ایشان را نیک آفریده پند عاقل چو خلاف در میان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کنار است و اینجا حلاوت در میان **حکمت** مقامر را سه شش می باید ولیکن سه یک همی آید **بیت**

هزار بار چراگاه خوشتر از میدان	ولیکن اسپ ندارد بدست خویش عنان

حکایت اول کسیکه علم بر جامه کرد و انگشتری در دست چپ جمشید بود گفتندش چرا زینت بچپ دادی و فضیلت راست راست گفت راست را زینت راستی تمام ست **قطعه**

فریدون گفت نقاشان چین را	که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدان را نیک دار ای مرد هشیار	که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

حکایت بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت که دست راست راست خاتم در انگشت چپ چرا می کنند گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند **شعر**

آنکه حظ آفرید و روزی بخت	یا فضیلت همی دهد یا بخت

حکمت نصیحت پادشاهان مسلم کسی راست که بیم سر ندارد یا امید زر **شعر**

موحد چه در پای ریزی زرش	چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس	برین ست بنیاد توحید و بس

حکمت شاه از بهر دفع ستمکاران ست و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی پیش قاضی نروند **قطعه**

چو حق معاینه دانی که می بباید داد	بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی
خراج اگر نگذارد کسی بطیب نفس	بقهر ازو بستانند و مزد سرهنگی

حکمت همه کس را دندان بترشی کند گردد مگر قاضیان را که بشیرینی **شعر**

قاضی که برشوت بخورد پنج خیار	ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار

حکمت قحبه پیر از نابکاری

چه کند گر توبه نکند شحنهٔ معزول از مردم آزاری **بیت**

جوان گوشه‌نشین شیرمرد راه خداست
که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست

فرد

جوانی سخت می‌باید که از شهوت بپرهیزد
که پیر سست رغبت را خود آلت نمی‌خیزد

حکمت ۷۲ حکیمی نامور را پرسیدند که درختان را که خدای عزوجل آفریده است و برومند هیچ یک را آزاد نخوانده‌اند مگر سرو را که ثمره ندارد درین چه حکمت است گفت هر یکی را دخلی معین است بوقتی معلوم گهی بوجود آن تازه‌اند و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست و همه وقتی خوش است و اینست صفت آزادگان

قطعه

بر آنچه می‌گذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

حکمت ۷۳ دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد **قطعه**

کس نبیند بخیل فاضل را
که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد
کرمش عیبها فرو پوشد

خاتمة الکتاب

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق باری عز اسمه درین جمله چنانکه رسم مؤلفانست از شعر متقدمان تلفیقی نرفت **بیت**

کهن خرقهٔ خویش پیراستن
به از جامهٔ عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب‌انگیزست و طیبت‌آمیز کوته‌نظران را بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست لیکن برای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشان است پوشیده نماند که دُرّ موعظه‌های شافی در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول انسان از دولت قبول محروم نماند رباعی

ما نصیحت بجای خود کردیم
روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس
بر رسولان پیام باشد و بس

یا ناظرا فیه سل بالله مرحمة	علی المصنف واستغفر لصاحبه	واطلب لنفسك من خیر تریده	من بعد ذلك غفرانا لكاتبه
لو ان لی یوم التلاق مكانة	عند الرؤف لقلت یا مولانا	انا المسیء وانت مولی محسن	ما قد اسات واطلب الاحسانا

تاریخ طبع از مولوی محمد برکت الله صاحب رضا لکهنوی فرنگی محلی

چه خوش خط گشت تحریر این گلستان	چنین خوش مژده گوشم چو بشنید	رضا گفتم پئے تاریخ سالش	گلستان حکایت طبع گردید ۱۳۱۹ ھ

فرہنگ در تحقیق لغات مفردات بترتیب حروف تہجی

باب الالف

رضا - خوشنودی
جزا - پاداش
استقصا - تمام در گرفتن
ثریا - نجوم مهتر علیسی
احیا - موجود
صبا - باد بامداد
عنقا - معروف نام مرغی
افشا - اظهار کردن
صفا - پاکیزگی
عبا - گلیم
فرا - دور و نزدیک
ابا - انکار
عشا - نماز شب
عشا - طعام شب
عنا - رنج
سزا - لائق
ارجا - پس کردن
شتا - موسم سرما و زمستان
خلا - خلوت و گوشه خالی
ملا - ظاهر و لبریز
مصلا - جانماز
مسا - شبانگاه
خطا - نام ولایت و قصور
ثنا - توصیف کردن
ملا - فضا جهان
سما - آسمان
ملا - ظاهر
حصا - سنگریزه

اقتدا - پیروی کردن
دیبا - جامه ابریشم
اشتها - گرسنگی و آرزو
بینوا - فقیر
تمنا - آرزو
اقتضا - طلب کردن
التجا - پناه جستن
ملجا - جای پناه
مالیخولیا - مخفف مالیخولیا
مرضیست در دماغ بهمرسد
علیا - بلند
محابا - مروت و رعایت و صلح
امضا - گذرانیدن
انبیا - پیغمبران
اشقیا - بدبختان
املا - پر کردن
جلسا - همنشینان
مینا - شیشه
همانا - ضرور
احشا - دل و جگر و روده
تولا - دوستی
مدارا - با یکدیگر صلح کردن
شیدا - دیوانه
سودا - خیالات
یغما - غارت
شقا - تیره بختی
وفا - موافقت
جفا - جور و ظلم
اکتفا - کفایت کردن

باب الباء

اصحاب - یاران
حساب - شمار
ثواب - پاداش نیکی
صواب - راستی و حق
اولو الالباب - خردمندان
شباب - جوانی
ارباب - خداوندان
حجاب - پرده
جلاب - مثلی باشد
گرآب - حمام یا آب و چهچانه
در آن جمع شود
بواب - دربان
خلاب - آب و گل کردن
سراب - آنچه آب باشد
خطاب - سخن رو برو گفتن
جواب - پاسخ
عتاب - سرزنش کردن
دواب - چارپایان
قصب الجیب - نوعی
از خرما گیاهی ست خوش
مزه که اندک شیرینی دارد
ادیب - خردمند ادب دانا
غریب - نادر و بی شهر
وبینوا
ترتیب - چیزی را بمحل
نشانیدن
رقیب - نگهبان
تهذیب - آراستن

طیب - خوشبو
سراندیب - نام ولایت
غیب - ناپیدا
جیب - گریبان
آسیب - صدمه
نهیب - ترس
شکیب - صبر
نشیب - پستی
واجب - لازم
کاذب - دروغگو
جانب - سو
طالب - جوینده
صاحب - یار
منسوب - نسبت کرده شده
مرعوب - ترسانیده شده
آشوب - فتنه
محبوب - دوست داشته
محسوب - بشمار شده
عذب - شیرین
عرب - نام ولایت
عقب - پس
کلب - سگ
شغب - شور
شعب - دره کوه و درز
منصب - جای نشستن
صعب - دشوار
قریب - نزدیک
حلب - نام ولایت
حرب - جنگ

تعب - رنج
قصب - نی
مترقب - منتظر
طرب - خوشی
قطب - نام ستاره
کعب - شتالنگ
موجب - سبب
مستوجب - واجب
کرده شده
نقیب - مهتر و دانای قوم
طبیب - چاره دهنده

باب التاء

تربیت - پرورش
مصلحت - نیک اندیشی
فهرست - سخن پراگنده
جمع کردن
عقوبت - [illegible]
سنت - ستودن
نعمت - افزونی
قربت - نزدیکی
رحمت - مهربانی کردن
قدرت - توانائی
غفلت - فراموشی
امت - گروه
همت - قصد کردن
رحلت - کوچ و تفرقه
عزلت - کنج گزینی
عزت - بزرگی
فتوت - جوانمردی

مروت - مردمی
رغبت - خواهش
صولت - حمله و هیبت
نزهت - خوشی و تازگی
فسحت - بالضم فراخی
وسعت - فراخی
هجرت - انتقال و دوری
وحشت - رمیدگی و تنهائی
نصرت - یاری
نبوت - پیغامبری
جبلت - عادت قدیم
اذیت - اندوه و غم
کربت - اندوه
فطنت - زیرکی
خبرت - آگاهی و آزمایش
حرارت - تیزی و گرمی
خلعت - پوشش
سلطنت - پادشاهی
مملکت - ولایت
محنت - اندوه و غم
عفت - پاکیزگی
فطرت - آفرینش اول
ذلت - خواری
لعنت - نفرین
عدت - شمردن
نهایت - پایان
حرکت - جنبش
صنعت - کاریگری
سطوت - دبدبه و بلندی

طلاوت - تر و تازہ بودن
سطوت - بدمستی -
خشونت - کلفتی -
خفت - سبکی -
ہیبت - ترس -
حسرت - پشیمانی -
شوکت - قوت و عظمت
بہجت - فرحہ -
نفرت - گریختن -
فرحت - شادی -
غبطت - رشک -
ہیأت - شکل -
شفقت - نرمی -
عصمت - نگاہ داشتن از گناہ -
ثروت - توانگری -
خلوت - خواہانہ
[illegible] - سخن کردن -
مکنت - بزرگی -
شدت - سختی -
طلعت - [illegible]
رقت - نرمی -
نکبت - بلا -
تہمت - گمان -
طاعت - بندگی -
انابت - بازگشتن -
اجابت - قبول کردن -
دعوت - خواندن -
حاجت - نیاز -
بلاغت - رسیدگی -
استعانت - یاری خواستن
شفاعت - خواہش -
شماتت - شادی و خوشی کامی دشمنان -
سلامت - تندرستی
سیاقت - راندن -
بضاعت - پارہ مال
قناعت - راضی شدن بانداک چیزے
ملالت - رنجیدگی -
[illegible] - لرزہ -

کفایت - بسندگی -
تجارت - سوداگری -
عمارت - آبادانی -
کفارت - بدل گناہ -
سعایت - وارو کردن
مرافقت - باکسی ہمراہی کردن و یاری کردن -
خصومت - دشمنی -
خجالت - شرمندگی -
نجاست - پلیدی -
اطاعت - بندگی -
غایت - نہایت -
مہابت - ترس -
حمایت - نگاہبانی کردن -
رعایت - نگاہداشت حرمت کسے کردن -
ظرافت - دانائی و سخن باریک -
طراوت - تازگی -
شکایت - گلہ کردن -
آفت - بلا و ترس -
مخافت - ترس -
مقالت - گفتگو -
حراست - نگہبانی کردن -
ریاست - مہتری -
معرفت - شناختن -
جسارت - دلیری -
شطارت - چالاکی -
سخاوت - جوانمردی -
اعادت - بازگردانیدن -
سیاحت - گشتن -
صباحت - نیکو روئی و روشن روئی -
ملاحت - نمکداری -
فراغت - [illegible]
راحت - خوشی -
حلاوت - شیرینی -
ضلالت - گمراہی -
نبالت - بزرگواری -
رائحت - [illegible]

ضیافت - مہمانی کردن -
استطاعت - توانائی -
فصاحت - تیز زبانی -
صلابت - درشتی -
خسارت - زیانکاری -
غرامت - تاوان -
علامت - نشانی -
مثابت - بازگشتن گاہ و منزل -
سماحت - جوانمردی -
وقاحت - زشتی و گستاخی -
ندامت - پشیمانی -
ولادت - زائیدن -
سعادت - نیک بختی -
استعارت - عاریت آوردن -
سفاہت - کمینگی و نادانی -
مناصحت - بایکدیگر پند دادن -
بسالت - شجاعت
ملاعبت - بایکدیگر بازی کردن -
مجانبت - یکسو شدن -
مکالمت - بایکدیگر کلام کردن -
محاورت - بایکدیگر جواب دادن -
مجاورت - ہمسائگی کردن -
معاشرت - زندگانی -
مواظبت - ملازمت -
مبارزت - بایکدیگر جنگ کردن -
مداومت - ہمیشگی -
مصیبت - زیان کاری -
و صدمہ -
اہلیت - سزاواری -
مزیت - افزونی -
رغبت - خواہش -
تہنیت - مبارکبادی -
وسیلت - میانجی و پیوند و وسیلہ و ذریعہ -

عزیمت - قصد -
مقاومت - برابری -
ملاطفت - بایکدیگر لطف کردن -
مشابہت - بایکدیگر مشابہت کردن -
مواخات - بایکدیگر برادری
مصاہرت - بایکدیگر اہلی کردن -
متابعت - بایکدیگر پس روی کردن -
معاتبت - سرزنش کردن -
مخالطت - بایکدیگر آمیختن -
مطاوعت - بایکدیگر فرمانبرداری کردن -
مشاورت - [illegible]
مصالحت - نکوئی [illegible]
مسامحت - بایکدیگر یاری کردن -
مجالست - بایکدیگر نشستن -
مضایقت - تنگی -
منازعت - بایکدیگر جنگ کردن -
مفارقت - جدائی -
موافقت - دوستی -
[illegible] - نکوئیہا -
[illegible] - رضاعت
شناعت - زشتی و بدی
[illegible] - دختران -
کائنات - موجودات -
التفات - چپ و راست نگریستن و ملتفت شدن -
درجات - مرتبہ ہای بلند -
درکات - مرتبہ ہای کمتر -
مناجات - راز گفتن و دعا -
اخراجات - برون نہادن و خرج

قرابت - [illegible]
صیت - آوازہ -
بیتوتت - جائی شب کردن -
نصیحت - نیکخواہی -
وصیت - اندرز و سخن وقت مرگ -
طبیعت - سرشت مردم -
حقیقت - اصل و سزاوار و ماہیت -
[illegible] - [illegible]
زینت - آرایش -
معیشت - زندگانی -
خشونت - درشتی -
مؤنت - رنج و محنت -
معونت - یاری کردن -
[illegible] - [illegible]
عداوت - دشمنی و دشمن داشتہ شدہ
[illegible]
جبہت - بالفتح پیشانی
منقبت - [illegible]
مغفرت - آمرزش
اردی بہشت - نام ماہ
کنشت - بتخانہ -
زشت - بد -
سرشت - خلقت -
عاقبت - انجام کار -
عافیت - تندرستی -
[illegible]
مذمت - نکوہیدن -
عقوبت - پاداش
کدورت - تیرگی
عشرت - زندگانی -
منفعت - سود -

باب الثاء

غیاث - فریادرسی و فریادرس -
حراث - کشتکاران -
وارث - میراث گیرندہ

حادث - نو پیدا شدہ
بحث - بایکدیگر گفتگو کردن
خبث - پلیدی -
لیث - شیر و نام مرد -

باب الجیم

[illegible] - احول -
[illegible] - کج -
موج - گرہ زدن آب -
اوج - بلندی -
عاج - دندان فیل -
معالج - علاج کنندہ -
حجاج - بالضم جمع حاج
مزاج - طبع -
علاج - دارو -
آماج - ہدف گاہ و جائے نشانہ -
دیباج - جامہ ابریشم
[illegible] - قصد -
[illegible] - نام مرغ
[illegible] - بال [illegible]
[illegible] - مشقت -
تفرج - تماشا
[illegible] - آہستہ -
[illegible] - دیبا
برج - بارو و حصار و خانہ ستارہ -

باب الحاء

سلاح - آلت -
نکاح - عقد بستن -
فرح - خوشی -
شرح - بیان -
طرح - افگندن -
[illegible] - زشت -
[illegible] - شستن -
[illegible] - نکو [illegible]
مساح - بسیار پیمایندہ زمین -
صلاح - پارسائی -
فلاح - رستگاری -
سیاح - گردندہ -

جارح - گسترنده
ملاح - کشتیبان
صالح - نیکوکننده -
طالح - بدی کننده -
ناصح - اندرزگوینده -
فصیح - تیز زبان -
ملیح - نمکین -
مسیح - نام مہتر عیسیٰ -
صریح - ظاہر
قبیح - زشت -
صلح - آشتی کردن -

باب الخاء

بلخ - نام ولایت -
ملخ - جراد و ملخی -
لاخ - سخت -
توبیخ - سرزنش کردن
کاخ - مکان -
راسخ - استوار -
پاسخ - جواب -
فرخ - مبارک -
یخ - [illegible] -
زرنیخ - ہرتال -
شیخ - پیر -
بیخ - اصل -

باب الدال

فرید - زیادتی -
خوید - سبزی -
بعید - دور -
وحید - تنہا -
کلید - معروف -
ورید - رگ گردن -
توحید - یکی گفتن و یکے دانستن و یکی اعتقاد کردن
مستفید - فائدہ گیرنده
تائید - استواری -
جاوید - ہمیشہ -
بید - نام درخت بے بر
برید - قاصد -
صید - شکار -

فرود - پائین -
سرود - سرود و نالہ و دریا
شود - بالضم برخاستن
بالفتح یا بخواہد شدے -
جود - بخشش -
اعتیاد - پرستیدن -
ممدود - دراز کرده شده -
تجرید - تنہا -
مشہود - فی الحال حاضر شده
معہود - بازگردیده خورده
احمد - ستایش کننده -
مقصد - جای مقصود
مہد - گہواره -
خردمند - عاقل -
گزند - زیان -
الوند - نام کوہی -
سمند - نام اسپ -
تند - تیز -
مستمند - حاجتمند -
قزاگند - پنبہ آگنده
پابند - گرفتاری -
سواد - سیاہی -
نہاد - ذات -
مرداد - ماہ تابستان -
فولاد - پولاد آہنست
اجتہاد - فکر کردن -
عناد - ستیز و دشمنی -
جہاد - جنگ با کافر کردن
برد - بالفتح سرگشتن و بالضم جامہ مخطط -
ورد - گلاب -
گرد - پہلوان -
مرد - مرد خالص و نیک مرد -
درخور - لائق مرد
عضد - بازو -
درود - دعا و درود -
امرد - بالفتح بے ریش
ستبرن خار و از در گذشتن
بالضم بے ریشان -
معقود - ریسمان گیرنده -

شمائل - خصلت
معاند - کننده دشمن مخالف -
مکاید - مکرہا -
زوائد - زائد و بسیار -
فوائد - فائده ہا -
ساعد - بازو -
ناقد - سره کننده -
کاسد - ناروا -
فاسد - تباه -
جلاد - کشنده -
قاصد - قصد کننده -
شاہد - خوبرو و گواہی دہنده -
زاہد - ترک کننده -
تردد - آمد و شد کردن و گردیدن -
تقاعد - نشستن -
نامساعد - ناموافق -
ابد - ہمیشہ -
عقد - گره -
ملحد - میل کننده بدین باطل -
تفقد - گم شده را باز جستن و غمخواری نمودن

باب الذال

ملاذ - جای پناه -
معاذ - جای پناه -
منفذ - راه گذار روان
متعوذ - پناه جوینده
تلمیذ - شاگرد -
ماخوذ - گرفتہ شده
نافذ - روان کننده -

باب الراء

تہور - مردانگی
تحسر - پشیمانی -
سزاوار - لائق -
طرار - کیسہ بر -
فرار - گریختن -
آثار - نشانہا -

دمار - ہلاک -
پایدار - ہمیشہ -
تیار - [illegible] -
استبصار - بینا شدن
استحقار - خوار داشتن -
کارزار - جنگ -
دوار - بالفتح و تشدید
دوار و بسیار دور کننده -
سنگسار - [illegible] -
دیار - بکسر اول جمع
دار است کہ بمعنی خانہ است
استظہار - یاری خواستن
پشت پناه شدن -
ایثار - محبوب کردن و نگہداشتن -
زنہار - پناه -
تیمار - غمخواری کردن -
زنہار - امان دادن و پرہیز -
انکار - منکر شدن -
ایثار -
افطار - روزه کشادن
عیار - مکار و کیسہ بر -
عذار - رخساره -
تاتار - نام ولایت -
عیار - آزمایش -
سنجار - نام مقامی -
گندنار - گندنا پیاز دشتی بدبوے -
ابرار - نیکوکاران -
افتخار - فخر کردن -
دینار - سکہ زر و عربیا
مغار - جاے غار -
ذوالفقار - نام تیغ حضرت علی -
بیطار - طبیب چارپایان
پیکار - جنگ -
کنار - کناره -
حصار - قلعہ و احاطہ
حریر - جامہ ابریشمی -

سریر - تخت
ظہیر - پشت و یاری
دہنده -
تقصیر - درنگ کردن
بصیر - بینا -
نذیر - ترسنده -
عبیر - خوشبو -
صریر - آواز قلم -
نفیر - نالہ و آواز -
گزیر - چاره -
ضمیر - اندرون دل
تشویر - پشیمانی و ملالت
خطیر - بزرگ -
تقریر - بیان کردن -
حقیر - خوار و کمینہ و کوتاه
توفیر - افزونی -
عذر - بہانہ -
غدر - دغا کردن -
بحر - دریا -
صفیر - آواز رعد و بلبل
سحر - آخر شب -
دہر - شب و روز -
عصر - زمانہ و نام وقت
نسائر -
منکر - انکار کننده -
کبر - تکبر و پیری -
بذر - تخم -
کافور زرد - ہندوی و لونڈا -
عبیر - خوشبو -
زیور - آراستگی جسم -
قدر - مرتبہ -
مختصر - کوتاه -
مبذر - اسراف کننده
مسخر - فرمان بردار کرده شده -
چادر - پرسبز -
دفتر - کراسہ جاری کاغذ حساب -
شرر - پاره آتش -
تغیر - دگرگون شدن -

فر - بزرگی -
مہر - محبت و آفتاب
نذر - آنچہ واجب کنند
ذکر - یاد کردن -
خمر - شراب -
زجر - کوفتن -
کسر - شکستن -
نصر - یاری -
مکر - حیلہ کردن و بد سگالیدن
سکر - مستی -
زہر - بالضم شگوفہ -
محضر - جای حضور -
حضر - جوی خرد و پایہ
نیل آزرنی عامر -
شجر - یاری -
سحر - روز بیداری نگفتن -
منحدر - بسیار روان -
مدبر - دانا بضم اول و فتح ثانی و تشدید بالکسر تدبیر کننده و دانا بضم میم و سکون دال و فتح با
صورت - پشت داده شده
متصور - تصور کرده شده -
بصائر - بینائیہا و نام کتاب -
خاطر - محل اندیشہ و طبیعت -
سائر - رونده و باقی
شاطر - دلاور و چالاک
ضاجر - ملول شونده
تاجر - سوداگر
ساغر - پیالہ -
کاشغر - نام مقامے -
آمر - کار فرما -
مفاخر - نازنده -
نوادر - نادرہا -
منابر - جمع منبر
تجاسر - دلیری کردن
آزر - نام پدر حضرت ابراہیم علیہ السلام -

مجبور۔ شکستہ و بستہ شدہ۔
حرور۔ گرمی۔
کفور۔ ناشاکر۔
دستور۔ وزیر۔
زنبور۔ مگس انگبین۔
فجور۔ گناہگاری۔
سرور۔ شادی۔
دور۔ گردش۔
سطور۔ گربہ۔
عین القطر۔ چشمہ زلال
گلچہر۔ نیک روی۔
بزرجمہر۔ نام وزیر انوشیروان۔
صادر۔ برآمدہ شدہ
دیر۔ [illegible]
اخگر۔ پارۂ آتش۔
قادر۔ بالکسر ریگ۔
کمر۔ میانہ و بلندی۔
جسر۔ پل۔

باب الزاء

عز۔ بزرگی۔
خز۔ جامۂ ابریشم
رز۔ انگور۔
نوروز۔ اول روز سال که آفتاب در حمل شود
تموز۔ تابستان۔
عجوز۔ پیرزن۔
شیراز۔ نام ولایت
اعجاز۔ معجزہ۔
ایجاز۔ اختصار۔
حجاز۔ [illegible]
طراز۔ نقش۔
ستیز۔ جنگ کردن۔
مویز۔ انگور خشک
[illegible]۔ [illegible]
[illegible]
مرکز۔ میان دائرہ و [illegible] استادہ کردن۔

چرخ انداز۔ کمانداز تیرزنندہ۔
تیز۔ باز۔ پارۂ تیزہ
فراز۔ گشادہ شدہ و [illegible] وبالا و نشیب
[illegible]۔ [illegible]
[illegible] و بیہودہ۔
گریز۔ مکار و حیلہ گر۔
انباز۔ شریک۔
[illegible]۔ شترگر شتر۔
کنز۔ گنج۔
جہاز۔ ساختگی۔
بزاز۔ جامہ فروش۔
سپاز۔ جنگ۔
آز۔ طمع و حرص۔

باب السین

نفس۔ جان و خون
[illegible]۔ [illegible]
قفس۔ [illegible]
درس۔ خواندن کتاب
ناموس۔ نام و ننگ۔
عروس۔ زن و مرد۔
[illegible]۔ اول عروس
[illegible]۔ [illegible]
[illegible]۔ ظرافت
[illegible]
قیاس۔ اندازہ کردن
الماس۔ [illegible]
پاس۔ نگاہ داشتن۔
اساس۔ بنیاد۔
[illegible]۔ [illegible]
[illegible]۔ [illegible]
انیس۔ الفت
[illegible]۔ [illegible]
[illegible]۔ [illegible]
[illegible]
[illegible]۔ [illegible]
[illegible]۔ [illegible]
قدس۔ پاکیزگی و [illegible]

درزمین بیت المقدس
پارس۔ نام ولایت۔
طرابلس۔ نام شہری [illegible]

باب الشین

عرش۔ [illegible] سقف۔
فرش۔ بساط۔
معیش۔ زندگانی۔
[illegible]۔ گرمی۔
[illegible]۔ لشکر۔
[illegible]۔ [illegible]
رامش۔ خستگی۔
خروش۔ شور و غوغا۔
نوش۔ شیرین۔
هوش۔ عقل۔
[illegible]۔ سرایت۔
حلقہ بگوش۔ مطیع۔
آغوش۔ کنار۔
سیاہ گوش۔ نام جانور
[illegible]۔ کاویدن و [illegible]
[illegible] کردن۔
[illegible]۔ [illegible]
[illegible]۔ پادشاہ [illegible]
[illegible]۔ [illegible]
[illegible]۔ [illegible]
آفرینش۔ خلقت۔
[illegible]۔ زندگانی۔
پاداش۔ جزا۔
[illegible]
[illegible]۔ [illegible]
[illegible]
[illegible]
اوباش۔ رندو بیہودہ۔
[illegible]۔ نام پادشاہ [illegible]
[illegible]۔ [illegible]
فاش۔ [illegible]
[illegible]۔ [illegible]
[illegible]

نقش۔ [illegible]
عیارہ یا مردہ۔
فاحش۔ بد۔
بطش۔ سخت گرفتن و حملہ کردن۔
دانش۔ دانائی۔

باب الصاد

شخص۔ جثہ۔
رقص۔ پاکوفتن۔
نقص۔ [illegible] کردہ
[illegible]
خلاص۔ رہائی [illegible]
غواص۔ غوطہ زن
قصاص۔ [illegible]
گرفتن۔
خاص۔ معروف [illegible] عام۔
اخلاص۔ دوستی کردن و خلاص [illegible]
[illegible]

باب الضاد

بیاض۔ سپیدی۔
اعراض۔ روی گردانیدن۔
نقض۔ شکستن۔
نبض۔ رگ۔
عرض۔ پیش کردن۔
فرض۔ باندازہ کردن
تعرض۔ پیش آمدن۔
[illegible]۔ [illegible]
تفویض۔ سپردن۔
عارض۔ [illegible] لشکر و کنارۂ رخسارہ۔
معارض۔ مقابل۔
مریض۔ بیمار۔
[illegible]۔ [illegible]
[illegible]۔ [illegible] شدہ
بحض۔ خالص [illegible]
[illegible]

قرض۔ وام دادن و بریدن۔

باب الطاء

نشاط۔ خوشی۔
بساط۔ بالکسر گستردنی
انبساط۔ گشادہ رو شدن۔
سماط۔ دستارخوان که بروی طعام کشند۔
رباط۔ بالفتح کاروانسرا
اختلاط۔ آمیختن۔
توسط۔ درمیان۔
[illegible]۔ بالکسر [illegible]
خط۔ نبشتن۔
قحط۔ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
قرط۔ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
واسط۔ نام شہر [illegible]
[illegible]
بسیط۔ جای فراخ۔
محیط۔ [illegible]

باب الظاء

[illegible]
الفاظ۔ لفظہا۔
محفوظ۔ نگاہداشتہ شدہ
ملحوظ۔ نگریستہ شدہ۔
غیظ۔ خشم۔
غلیظ۔ سطبر۔
[illegible]۔ غضب و [illegible]

باب العین

[illegible]۔ شفاعت کنندہ
[illegible]۔ نادر۔

رفیع۔ بلند۔
مطیع۔ فرمانبردار۔
ودیع۔ امانت نہادن
[illegible]۔ [illegible]
[illegible]۔ [illegible]
بدیع۔ نام فصل۔
مطاع۔ اطاعت کردہ شدہ۔
قاع۔ زمین ہموار۔
ارتفاع۔ بلند شدن۔
نزاع۔ خصومت کردن
ربع۔ [illegible]
مطبوع۔ مرغوب۔
مجموع۔ جمع کردہ شدہ
مطلع۔ [illegible]
مستمع۔ شنوندہ۔
وسیع۔ فراخ۔
[illegible]۔ [illegible]
[illegible]۔ آواز [illegible]
[illegible]۔ [illegible]
[illegible]۔ [illegible]
[illegible]۔ [illegible]
[illegible]۔ بساط۔
[illegible]۔ حریص۔
[illegible]۔ [illegible]
[illegible]۔ [illegible]
[illegible]۔ [illegible] کردن۔
[illegible]۔ [illegible]
[illegible]۔ [illegible]
[illegible]۔ [illegible]
[illegible]۔ امیدوار بودن۔
[illegible]
تضرع۔ زاری کردن
[illegible]۔ [illegible] کردن از [illegible]
[illegible]۔ [illegible]
[illegible]۔ پارہ پارہ [illegible]
[illegible]۔ حریص
[illegible]۔ گرد آرندہ

لامع - درخشنده
طالع - آینده
مانع - منع کننده
مطیع - فرمانبردار
مواضع - جایها
تواضع - فروتنی کردن
واقع - افتنده
واضع - نهنده
تشیع - گرونده
ممنوع - بازداشته شده

باب الغین

بلیغ - رسنده
مبلغ - بجای رسیدن
دریغ - افسوس
میغ - ابر

باب الفاء

وصف - صفت
عیافت - درگذشتن
اعتراف - پذیرفتن
اعتکاف - در مسجد توقف کردن برای عبادت
خلاف - مخالف
قاف - کوه گرداگرد زمین
مصاف - جای جنگ
کفاف - روزگار
گزاف - گفتار بیهوده
عفاف - پارسائی
اعراف - نام جای میان دوزخ و بهشت
اسراف - از حد گذشتن
صاف - روشن
مألوف - الفت کرده شده
معروف - شناخته شده
وقوف - دریافتن
فیلسوف - دانا
تصنیف - جمع کردن
تالیف - فراهم کردن

تعنیف - سرزنش کردن و درشتی کردن
تکلیف - رنج نمودن
خریف - نام فصل خزان
حریف - هم پیشه
ظریف - دانا
لطیف - باریک
نظیف - پاکیزه
تلطیف - [illegible]
تشریف - بزرگی
ملفوف - پیچیدن
تشریف - بزرگ گردانیدن و بزرگ کردن
کهف - غار و پناه
زحف - لشکر کشیدن
[illegible] - دشمن
صرف - گردانیدن
[illegible]
[illegible]
حرف - کناره
کشف - [illegible]
کشف - ظاهر کردن
وقف - وقف کردن چیزی را بر فقرا
تلف - هلاک شدن
صدف - آنچه در وی مروارید باشد
[illegible]
تصحیف - [illegible]
سیف - تیغ
ضیف - مهمان
حیف - ظلم
تصوف - درویشی
تاسف - افسوس
تکلف - رنج بر خود نهادن
توقف - درنگ کرده شده
مولف - [illegible]
مصنف - تصنیف کرده شده

اضعاف - دو چندها

باب القاف

استبرق - جامه ابریشمی
مستغرق - غرق کرده شده
متعلق - آویخته شده
تملق - چاپلوسی
[illegible]
[illegible]
فائق - برتر
لائق - سزاوار
صادق - راستگو
حاذق - دانا
باسق - بلند
واثق - استوار
سابق - اولین
موافق - ضد مخالف
عشق - فرط محبت
اسحق - نام پیغمبری
[illegible] - بیرون آمدن
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خلق - خوی و عادت
[illegible] - بالفتح نامی
[illegible]
رمق - بقیه جان
رزق - روزی
فرق - جدائی کردن
عرق - خوی
نطق - گویائی
خلائق - مخلوقات
آفاق - کرانها
قبچاق - نام دشت
عراق - نام شهری
اتفاق - موافقت
تریاق - زهرمهره
اعتاق - آزاد کردن
طاق - ایوان

فراق - جدائی
صداق - کابین
نفاق - ضد اتفاق
حق - سزاوار ضد باطل
دق - بالفتح و تشدید کوفتن و آزرده کردن
شق - پاره دریدن
[illegible]
رونق - زینت
زورق - کشتی خرد
ضیق - تنگ
[illegible]
ابریشم
رفیق - یار
فریق - گروه
طریق - راه
حدائق - باغهای پر درخت که دیوار داشته باشد
تحقیق - [illegible]
زندیق - کافر
لیق - لائق
رقیق - باریک
تفاریق - جداجدا
ورق - برگ درخت
[illegible]
ازرق - بالضم کبود چشم

باب الکاف

تاک - درخت انگور
باک - ترس
هلاک - مردن
[illegible] - شاید
ادراک - دریافتن
خنک - سرد
[illegible] - باریک
چنگ - نام ساز
فرهنگ - دانائی
فرسنگ - سه کروه
[illegible] - نام پادشاه

[illegible] خوانند
آهنگ - [illegible] نام ساز
فرهنگ - [illegible]
سرهنگ - پیاده جنگی
ارژنگ - مانی و کتابی
[illegible]
سالک - رونده
تارک - [illegible]
[illegible]
مالک - ملک دار
تارک - ترک کننده
آهک - چونه
[illegible] - نام شهری
چالاک - چست و چالاک
اتابک - استاد و امیر
[illegible]
شیراز
ملک - فرشته
فلک - آسمان
ملک - ولایت
[illegible]
فلک - کشتی
سلک - رشته
ملک - پادشاه
[illegible] - بخیل
سماک - نام [illegible]
[illegible]
[illegible] - معروف
مشک - خوشبو
پیک - قاصد
[illegible]

باب اللام

جلال - بزرگی
زلال - آب شیرین
کمال - بزرگی و تمام
خصال - خصلتها
مثقال - [illegible]
آل - اولاد

مجال - فرصت
مقال - گفتار
عیال - خیل خانه اولاد و زوجه و غیره
استقبال - پیش آمدن
لال - گنگ
ابتهال - زاری کردن و گریستن
اعتدال - راست و میانه شدن
زال - پیر
بال - بازو و دل [illegible]
پامال - [illegible]
حاصل - [illegible]
فاضل - معروف
[illegible]
عامل - عمل کننده
کامل - ضد ناقص
باطل - بیهوده
قاتل - کشنده
[illegible]
[illegible] مرد بی زن
اراذل - جمع ارذل
[illegible]
جمل - شتر
[illegible] - باد
سنبل - نام گیاه
[illegible]
[illegible]
نحل - مگس انگبین
سهل - آسان
جهل - نادانی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عزل - بالفتح بیکار کردن
[illegible]
[illegible] - مهلت
مثل - داستان
دخل - بالفتح درآمدن
[illegible]

تحمّل - برداشتن۔
مستقبل - آیندہ۔
وصل - پیوستن۔
فصل - جدا کردن۔
معمول - مقرر۔
مہمل - گذاشتہ بیکار۔
حنظل - ثمر گیاہی ست مانند خربزہ کہ بغایت تلخ بود و آنرا خربزۂ ابوجہل گویند۔
منزل - جای فرود آمدن۔
تکمیل - تمام کردن۔
تنکّل - ناسزاو فریب۔
غل - زنجیر۔
عسل - شہد۔
وحل - کیچڑ۔
محفل - مجلس جای گرد آمدن۔
اہل - مراد از اولاد۔
مرسل - فرستادہ۔
مہل - مگداز۔
تغافل - ناداشتن۔
تکاہل - کاہلی۔
تناول - خوردن۔
تطاول - ظلم۔
میل - بالفتح خمیدن و بالکسر قدر مد نظر از زمین و ثلث فرسنگ۔
نیل - نام جوئیست۔
رحیل - کوچ و تفرقہ۔
سبیل - راہ۔
عدیل - ہمتا۔
تعطیل - بیکار کردن۔
تاویل - بیان کردن۔
توکیل - سپردن۔
ذلیل - خوار۔
طویل - دراز۔
دلیل - راہ نمایندہ۔
جہول - نادان۔
ماسول - امید داشتہ شدہ۔
حلول - فرود آمدن۔
معزول - بیکار کردہ شدہ۔

محصول - حاصل۔
دخول - در آمدن۔
نزول - فرود آمدن۔
ذہول - ترس۔
قول - گفتار۔
کیل - پیمانہ۔
سیل - آب بسیار جنبندہ۔
ذیل - دامن۔
فضیل - بالفتح سوار اول و آسمان۔
شمائل - عادت و خصلت۔
زائل - نیست شوندہ۔
ہیکل - بالفتح شکوہ و جثہ بزرگ۔
عادل - عدل کنندہ۔
نسل - فرزند۔
اصل - بیخ۔
تخجیل - شرمندہ۔
عجل - گوسالہ۔
بطال - بیکار۔
ملال - ملالت۔
شہباز - پرویزن و دام۔
خیال - اندیشہ۔

باب المیم

کام - مقصود و حلق۔
گام - قدم۔
مشام - بینیہا۔
خرطوم - بینی فیل۔
مستسقم - شکستہ کرده شدہ۔
سعادم - کنایت مال۔
سموم - باد گرم۔
ظلوم - ظالم۔
نعیم - نیکی و مال و ناز۔
قدیم - ہمیشہ و دیرین۔
عظیم - بزرگ۔
حمیم - قرابت و گرم۔
تسلیم - انقیاد کردن۔
مقوّم - آراستہ و اندازہ و قیمت کنندہ۔

الیم - دردناک۔
سقیم - بیمار۔
مقیم - اقامت کنندہ۔
انام - مردمان۔
حجام - گرمابہ۔
شام - نام ولایت۔
ازدحام - انبوہی۔
حطام - اندک مال دنیوی۔
انجام - آخر کار۔
فرجام - آخر کار۔
الزام - لازم گردن۔
زحام - غبار۔
عزم - قصد۔
جزم - بالفتح بریدن و عزم کردن کسے۔
رستم - نام پہلوان۔
سام - پسر نوح علیہ السلام و مرگ و زہر و نقرہ۔
غم - اندوہ۔
ورہم - اندوہناک۔
امم - گروہ۔
عجم - نام ولایت۔
نظم - سفتن۔
متہم - تہمت کرده شدہ۔
جسم - بدن۔
حشم - لشکر۔
عدم - ناچیز۔
نجم - ستارہ۔
حرم - نام زمین کہ گرد کعبہ است۔
منعم - نیاز و نعمت پرورده شدہ۔
ترنم - آواز۔
درہم - درم معروف وزن۔
مصمم - قصد کرده شدہ۔
خصم - دشمن۔
ضیغم - شیر۔
ارم - نام شہر عاد۔
خرم - خوش۔
فراہم - جمع۔

لاہیم - ہر آئینہ۔
تلاطم - طپانچہ زدن۔
دمائم - بدیہا۔
طارم - خانۂ چوبی و خانۂ بلندی۔
حاتم - نام مردی جواد۔
ملازم - پیوستہ۔
ملائم - نرم و فراہم آیندہ و موافق و مناسب طبع۔
آرزم - ہنگام رزم و محلہ برزاہی یعنی جنگ۔
خوارزم - نام ولایت۔
مشموم - بوئیدہ۔
معصوم - نگاہ داشتہ شدہ۔
انتقام - عوض گرفتن۔
سوسم - ہنگام چیزی۔
علم - نشان۔
متعلم - شاگرد۔
معلم - اوستاد۔
اقلیم - یکجز از ہفت بخش زمین۔
ندیم - ہمنشین بزرگان و پادشاہان۔
مرسوم - رسم کرده شدہ۔
بہائم - چارپایان۔

باب النون

خوان - مائدہ۔
زمان - وقت۔
امان - پناہ۔
بوستان - باغ۔
گلستان - گلزار۔
نشان - علم فوج۔
اوان - وقت۔
ریحان - نام گیاہی خوشبو۔
ضیمران - بالفتح و بالضم نوعیست از ریحان و شنبلید و ریحان فارسی۔
کنعان - نام پسر نوح علیہ السلام و نام شہر۔

نوشیروان - نام بادشاہ۔
الوان - عنصل۔
الوان - رنگہا۔
لسان - زبان۔
ارکان - رکنہا۔
اسنان - زنبیل۔
عنفوان - اول جوانی۔
عنوان - سرنامہ۔
لمعان - روشنائی۔
سکان - باشندگان کشتی و دنبالہ۔
چوپان - گلہ بان۔
بیکران - بے حد۔
خاندان - صاحب خانہ۔
حرمان - بے نصیبی۔
لیل و نہار - شب و روز۔
نیمروز - ابالبہ ابو وفا۔
تنبان - بالضم و حرف ثالث نون نام کوہی ست در شام نزدیک جبل آل کہ مسکن زیست۔
جہان - جنبندہ۔
مغیلان - نام درخت خاردار یعنی ببول۔
آرد شیر بابکان - سر ساسان بن بہمن کہ اول ساسانیان بودہ است۔
پیکان - معروف۔
عریان - برہنہ۔
دودمان - خاندان۔
خاربنان - خارزار۔
ہمدمان - موافقان۔
ہمدان - نام ولایت۔
ہمعنان - موافق۔
بحر دان - صاحب عقلان و ہوشمندان۔
توان - قوت۔
امکان - توانستن۔
خانمان - صاحب خانہ۔
ارسلان - بالفتح یعنی بندہ و غلام و یعنی شیر درندہ۔

و این لفظ ترکیست۔
برہان - حجت و دلیل۔
توامان - دو بچہ کہ از یک شکم زائیدہ شد۔
طالقان - بالفتح نام شہریست میان بلخ و مرو و شہری ست میان قزوین و ابہر و از آنجاست صاحب اسمٰعیل بن عباد۔
فغان - فریاد و شور۔
اعیان - بزرگان و دانایان۔
پیمان - عہد۔
تحسین - آفرین۔
نوشین - شیرین۔
یمین - سوگند و دست راست۔
معین - یاری کنندہ۔
کمین - پنہان۔
جبین - پیشانی۔
مبین - ظاہر۔
آفرین - تحسین و ستایش و دعای نیک۔
بالین - بالشی کہ در زیر سر نہند۔
پوستین - قبا از چرم بعضی حیوانات یعنی جبہ۔
قرین - پیوستہ۔
کابین - مہر۔
سیمین - فربہ و یعنی آہو۔
تضمین - ضمان و ضمانت۔
حزین - غمگین۔
نسرین - نام گلی۔
تمکین - مرتبہ۔
زمردین - عبارت از سبزی۔
چین - نام ولایت و شکن۔
عین - چشم و چشمہ۔
ایمن - جای امن۔
گلین - جنس بہا۔

ایمن - بیباک و بیدرد
مشکن - جای گیرنده
سوزون - بانگ کوبنده
ریوون - گنده و کاهل
اکنختن - آواره کردن
متهاون - خوار
لعابین - زبان
موژون - سفیده شده
بوقلمون - رنگ برنگ
همایون - مبارک
منقرون - پیوسته شده
فریدون - پادشاه
اپلیون - اکنون
گردون - چرخ
مضمون - گرفته شده
میمون - مبارک
واژگون - بدبخت
فنون - جمع فن
پیرامون - گرداگرد
مدفون - مدفون کرده شده
زبون - ناقص و پست
دون - یعنی سواد و غیره
اندک - دون و یک وزیر
حقیر
مصئون - نگاهداشته
شده
نشیمن - جای نشستن
جانوران
ایمن - یعنی بیخوف
علین - پنهان نهادن
من - منت
تاون - رنگ برنگ
مرتهن - گرو گیرنده
بدن - تن
یمن - برکت
یاسمن - نام گلی
زوزن - شهریست در
خراسان مابین هرات
و نشاپور
قرائن - علامات
حسن - خوبی

پرداختن - خالی بودن
و مشغول شدن
گزیدن - اختیار کردن
پائیدن - قرار گرفتن
نوردیدن - پیچیدن
ورزیدن - اختیار کردن
آشفتن - [illegible]
فرو ماندن - عاجز شدن
شکافتن - [illegible]
آمدن
شنیدن - بوئیدن
و دیگر معروف
اگراییدن - میل کردن
کاهیدن - کم شدن
سپری [illegible] - عاجز
شدن
نخوشانیدن - خشک
کردن
جوشیدن - گرم کردن
پاشیدن - ریختن
نشستن - انداختن و
گذاشتن
افراختن - بلند کردن
گواریدن - بهضم شدن
[illegible]
رسانیدن
زبان [illegible] - [illegible]
خاموش [illegible] شدن
نگاشتن - تعیین کردن
انبوختن - جمع کردن
سبحان - نام مرد فصیح
[illegible] که پرسش
[illegible] نام داشت
حیوان - [illegible] مصدر
است [illegible]
و بمعنی جاندار [illegible]
[illegible]
سبکتگین - نام پدر
سلطان محمود غزنوی

باب الواو

پالوید - [illegible]
حدود - [illegible]
پرلو - [illegible]
سهو - فراموشی
محو - [illegible]
لهو - بازی
سرو - [illegible]
پرتو - روشنائی
[illegible]
عضو - [illegible]
بالو - [illegible]

باب الهاء

فواکه - میوه
مایه - [illegible]
[illegible]
[illegible]
مرافقه - [illegible]
[illegible]
سجاده - [illegible]
واقعه - [illegible]
[illegible]
طائفه - گروه
[illegible]
آزاده - معروف
[illegible]
محاسبه - حساب کردن
[illegible]
ترانه - جای [illegible]
سیم و زر

مصادر - [illegible]
[illegible]
نشانه - بدست
پیمانه - [illegible]
[illegible]
[illegible]
کلاسه - نام مقام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سجاده - [illegible]
اوباره - گرفتن
[illegible]
مناظره - بحث کردن
[illegible]
لاشه - [illegible]
جاده - راه

[illegible]
[illegible]
[illegible]
حاله - بالکسر [illegible]
حلیه - بالضم و بالکسر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زهره - [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
صخره - [illegible]
صخره - بالفتح [illegible]

[illegible]
مژده - خوشخبری
[illegible]
غصه - [illegible]
سفره - [illegible]
هرزه - بیهوده
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زهره - طاقت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تیره - تاریک
[illegible]
[illegible]
افسرده - منجمد شده
بصره - نام مقامی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
و تاریک

زر بارہ - ورق کننده
تجربہ - آزمودن -
سفرہ - جاے طعام
ورود - ...
فرسودہ - شکستہ -
انگشت بدندان - ... تمام
آگندہ - انبار شدہ و
پر کردہ -
جزیرہ - خشکی میان دریا
آبگینہ - شیشہ
قبیلہ - گروہ -
وسیم - واسع -
بدرقہ - رہبر -
ورطہ - گرداب -
شیوہ - طریقہ -
تحکمیہ - تنگ -
کریوہ - کوہ و پشتہ و
پشتہ بلند را گویند
وو شیزہ - زن بکر -
وسیلہ - نام ...
نطفہ - آب منی -
فقیرہ - زن فقیر -
کریمہ - کرم کننده
سو یداء - ...

عرصہ - کشادگی -
ذخیرہ - مایہ -
ثقبہ - سوراخ -
جعبہ - ترکش -
لذعہ - گزیدن -
معرکہ - جای جنگ -
عصرہ - گوری -
معجزہ - خارق عادت کہ
از نبی صادر شود -
جرعہ - کشیدن -
خلیفہ - پادشاه -
قلعہ - معروف -
غرفہ - بالاخانہ و کنارہ بام
نعرہ - بانگ و فریاد
راکد - تا آمودگی ...
اول ماه ... قوم -
قلہ - سر کوه -
نعرہ - بانگ کردن -
وظیفہ - مقرری -
مسئلہ - پرسیدن و
خواستن
قطعہ - پاره -
نکتہ - سخن باریک -
افواه - دهنها -

جاه - مرتبہ -
تباه - فاسد -
خانقاه - جای بزرگی
و عبادت -
خیابگاه - جای خیل -
فقیہ - دانشمند -
سفیہ - نادان -
کریہ - مکروه -
ستوه - تنگ و عاجز
شکوه - عظمت -
کوفہ - نام مقام -
وجہ - روی -
فارہ - زن خوش طبع
تره - سبزی -

باب الیاء

ہمای - مرغیست که اکثر
...
رای - فکر -
لآلی - جمع لولو و مروارید
آبادی - شهر -
ستایی - بازداشته شده
از حضرت ...
روستایی - جای دریایی

وجہ - پالی -
بی تحاشی - بی باک -
وادی - بیابان -
معلمی ... - ای معلم
منسوب بکتب -
ہیولانی - منسوب بہیولے
که ماده ہرچیز را گویند -
حرامی - دزد -
شاقی - شقا ...
وحی - ...
ماحضری - آنچہ موجود
ومہیا باشد -
ماعنفی - آنچہ گذشتہ
باشد -
اذی - ایذادن -
مادی - جاے -
تہی - خالی -
می - شراب -
تجلی - روشن -
بلی - ...
الفی - ...
زنہاری - ...
لنی - ...
یہودی - قوم ...

نصرانی - قوم ...
عیسی -
سعی - کوشش -
مجوسی - آتش پرست
سروری - بزرگی -
روسی - قحبہ -
راعی - شبان -
ترقی - بالا رسیدن -
راضی - خوشنود و شنونده
نواحی - اطراف -
ذوالنون مصری -
لقب ولی -
علوی - اولاد حضرت
علی که از بطن فاطمہ باشد
...ی - نام دیوی که
انگشتری سلیمان و
زبرده کرد ... بزرگی
... - شتر قوی و بزرگ
... - گواراننده -
... - بچہ یافتہ
ابو ...
... - ...ست کہ
آنرا لشکری می پوشند -
معنی - مراد -

غنی - مرد بے نیاز
مستغنی - بے نیاز
خواهنده -
ناهمواری - سفاهت
مشتری - ستاره و خریدار
تعدی - ستم
کردن -
گروہی - ... از
فرشتگان -
سفلی - غالب
... - گشتہ -
سیری - نہایت -
تقوی - پرہیزگاری -
فتوی - حکم شرعی -
کسری - لقب نوشیروان
لغوی - بیہوده گو -
پرواری - منسوب
به پرواری ...
که فربه ... فربہ
شدن دارند -
لختی - پاره - اندکی
... - ...

فہرست کتب فنون متفرقہ نصائح و اخلاق و تصوف وغیره

تعلیم الاخلاق
اخلاق کی درستی
یا ترارا ... اگلی ...
و اصلاح ... باہمی ...
کی حسن معاشرت
حصول عزت وغیره کے
سوا انتظام ... بیان
یا حاصل کرنے کیلیے یہ
کتاب لاجواب نہایت
عمده ... علم و استاد ...
حضرت ... و اداء ...
قرآن اور اقوال علما و
... اس کتاب
... آراستہ ... ہے

کیمیاے ناظرین چشم انصاف
سے ... فرمائیں ...
اخلاق ... کتاب ...
بہتر و ... کتاب ...
فارسی زبان ... کی ...
... کرتا ہے ...
مرادا المشتاقین
فی ذکر ولادت سید
المرسلین یون تو بہت
سے مولود ... ...
طرز ... سے نہیں
لکھا ... صحیح ...
... ثابت ہیں بہت
فصاحت کے ساتھ

...
نصائح الاخلاق
گلستان ... قلم
گلستان متوسط قلم ...
گلستان -
گلستان مترجم ...
شرح گلستان ملا
آرام ملتانی - ...
شرح گلستان مسمی
ریاض رضوان - ...
شرح گلستان مسمی
... ...
تضمین گلستان - ...
گلستان حکیم قاآنی ...

بہارستان جامی ...
بہار باران ...
گلستان - ...
بوستان جلی قلم ...
بوستان متوسط قلم ...
بوستان خرد - ...
بوستان مترجم ...
ایضا تقلیم واضح ...
اخلاق جلالی ...
اخلاق ناصری ...
اخلاق محسنی ...
حکایات لطیفہ ...
نگارستان احسانی ...
صراط المستقیم ...

مقامات مظہری ...
مثنوی حضرت شمس
تبریز مع مثنوی شیخ
فرید الدین عطار ...
ارشاد مرشد ...
کلمۃ الحق ...
مکتوبات مولانا شیخ
شرف الدین یحیی منیری ...
... فی جلد ...
مکتوبات امام ربانی ...
کیمیای سعادت ...
ہدایت المومنین ...
مرطالب رشیدی ...
لمعات الانس ...

فوائد الفواد ...
فوائد سعدیہ ...
پند نامہ حضرت
فرید الدین عطار ...
مثنوی مولانا روم ...
شرح مثنوی مسمے ...
مکاشفات رضوی ...
جواہر غیبی - ...
فتوح الغیب ...
شرح مثنوی مولانا
روم از بحر العلوم ...
المسمی ...
... عبد الله ...
... مطبع ...

فہرست کتب موجودہ دکان محمد عبداللہ تاجر کتب لکھنؤ چوک و مالک مطبع مجتبائی

شفاء الامراض اردو مولفہ جناب حکیم نور کریم صاحب دریابادی جو علم طب مین بڑے کامل تھے اسمین طریق تشخیص و علاج امراض و تشریح جملہ اعضا نہایت تفصیل سے مندرج ہے قیمت فی جلد عہ

تشریح الاجسام فن جراحی مین تمام قسم کے پھوڑے اور پھنسیون کے علاج مین مع تصویر ہر مرض نہایت ہی جامع کتاب ہو قیمت فی جلد عہ

میزان الادویہ جسمین دوائون کے مرکب کرنے اور مقدار شربت اور کیفیت کے درجے جاننے اور نکالنے کا بیان ہے قیمت ا

تدبیر العلاج یونانی اور بیدک دونون کے کلیات اور مفردات و مرکبات اور معاجین اور امور ضروری متعلق طب کا نادر مجموعہ ہے تمام اعضا کے امراض مین ہر عضو کی تشریح بتفصیل لکھی ہے فن طب مین یہ کتاب بے مثل ہو قیمت دو حصہ ع

تریاق اعظم حکیم مرزا محمد علی صاحب و حکیم میر محمد صاحب مرحوم و جناب حکیم علی حسین صاحب و جناب حکیم کاظم علی صاحب برد اللہ مضجعہم کے مجربات اور مطب کے نسخون کا مجموعہ ہے جو طلبا کیلئے نہایت عمدہ دستور العمل اور نہایت کارآمد ہے۔ قیمت فی جلد عہ

تریاق اعظم حصہ دوم۔ یہ رسالہ حکیم سید محمد خانصاحب مرحوم کے مطب کے عمدہ نسخون کا مجموعہ ہے جسے مصنف نے نہایت کوشش سے جمع کیا ہے قیمت ۸

مجموعہ عمدہ جسمین چار رسالے شامل ہین تعریف الخیل۔ تدبیر الخیل۔ علاج الخیل۔ سفید الخیل۔ قیمت ۱۲

مائدہ رحمت مسمیٰ بہ خوان نعمت معروف کلان ناظرین یہ ایک جدید رسالہ جو انواع و اقسام کے کھانون اور پوری کچوری و شیرینی اور حلوے اور تمام متعارف عمدہ۔ اعلیٰ۔ ادنیٰ۔ اوسط ہر قسم کے طعام وغیرہ کی نہایت صحیح اور عمدہ ترکیبین

اس فن کے اعلیٰ درجے کے کاریگرون سے دریافت کرکے لکھا گیا ہے اور ہر دوسا و امرا کے ملاحظے کے لایق بلکہ اس قابل ہو کہ تمام شائقین کے یہان ایک ایک نسخہ ضرور رہنا چاہیے بنظر کفایت خریداران قیمت فی جلد ۸

فتوح الشام جسمین مجاہدین کی معرکہ آرائیان اور ہرقل شاہ روم سے مقابلہ اور افواج روم و شام سے مقابلہ اور فتح و نصرت اسلام کے حالات مرقوم ہین قیمت عہ

تفریح الخاطر کا اردو ترجمہ قیمت ۸

شرح کلام ربانی یا حضرت سید محی الدین جیلانی فن تصوف مین عمدہ رسالہ ہو قیمت ا

تفریح الاذکیا فی احوال الانبیا قیمت ۱۲

احسن الطلسمات فن طلسم مین ایسی نایاب کتاب ہو جسمین تعریف طلسم اور احکام طلسم و شرائط کواکب اور تصورات متعلقہ طلسم اور منازل قمر اور منسوبات کواکب وغیرہ کے علاوہ ۵۰ طلسم ایسے مندرج ہین جو حصول مقاصد کیلئے عاملین کے نزدیک نہایت مجرب و آزمودہ ہین قیمت فی جلد عہ

اسرار الجفر مع ضمیمہ انوار القمر فن جفر کی معتبر کتاب ہو جسمین دو سو چھیاسی عمل ہین جو مقاصد کیلئے آیات قرآنی سے استخراج کرکے مولانا نصیر الدین طوسی نے جمع فرمائے ہین اور انوار القمر مین عاملین کاملین کے مجربہ نقوش ہر مطلب کے مندرج ہین قیمت ۸

معین العلاج فہرست ادویہ مین نہایت عمدہ رسالہ مفید طلبا و شائقین فن طب ہو جس سے نسخہ نویسی مین مدد مل سکتی ہے قیمت ۸

شرح فصوص الحکم یہ کتاب لاجواب عربی مین حضرت شیخ اکبر محی الدین ابن عربی کی تالیف ہے ہو اور ہمیشہ اولیاء اللہ کی ہر دلعزیز رہی ہین پہلے حضرت مولف کے حالات لکھے ہین پھر اسماء اور صفات کا بیان ہو پھر اصل کتاب کا اردو ترجمہ ہوا ہے۔ ایک مقدمہ اور ستائیس باب فصلین ہین جسمین شرح فصوص کا ذکر ہے قیمت فی جلد عہ

بستان المفردات

اسم مفرد
فارسی
عربی
ہندی
انگریزی
ذائقہ
مزاج
مصلح
بدل
مقدار خوراک
افعال و خواص

یہ وہ نادر کتاب ہو جو اپنی عمدگی مین اپنا نظیر نہین رکھتی۔ یہ وہ عمدہ مفردات ہی چھپتے ہی خریدارون کے ہاتھون ہاتھ نکلی۔ اگر اسے مخزن کہیے بجا ہو اور اگر جملہ مفردات کا مختصر و مبسوط مجموعہ کہیے زیبا ہے حضرت مصنف یعنی جناب حکیم محمد عبد الحکیم صاحب لکھنوی نے مخزن الادویہ اور تحفۃ المومنین اور مفردات حمیدی اور مفردات قانون اور تمام اردو مفردات کی دواؤن اور جنگلی پہاڑی بوٹیون سے اس تالیف کو نہایت تحقیق کے ساتھ مرتب کیا ہو گویا دریا کو کوزے مین بند کر دیا ہو سچ تو یہ ہو کہ ناظرین اگر چشم انصاف سے ملاحظہ فرماوینگے تو ادویہ کی جامعیت اور افعال و خواص کے مفصل بیان مین اسکا مثل و نظیر نہ پاوینگے اور سب سے زیادہ اسکی عمدگی کی دلیل یہ ہو کہ بعض نامی گرامی اطبا نے اسکی عمدگی اور صحت پر تقریظین لکھی ہین جو آخر مین منسلک ہین قدردان کتاب جس سے کل مطالب حاصل ہو سکتا ہو ملاحظہ کیجئے ضرور ... قیمت فی جلد ۱ اگر ... ۱ ...

فارسیہ ادب ۔ ۱

فہرست اشیای متفرق وخت کی

جو مطبع مجتبائی کے ذریعہ سے بقیمت کفایت حسب فرمایش شائقین روانہ ہوتی ہیں

کلاہ ہر قسم

سادی دوپلڑی چوگوشیہ وپنکھو پارچہ ادھی وشربتی وتنزیب وغیرہ کی بقیمت ۱ر سے ۸ر تک

کلاہ دوپلڑی وچوگوشیہ وپنکھوشیہ چکن کی عمدہ ۳ر سے صہ تک

کلاہ کامدانی ہر قسم ۱ر سے عا تک

کلاہ مخمل وطلس ہر رنگ کی بیل وبخیہ بیل ہر قسم ۸ر سے صہ تک

کلاہ مخمل سوزنی کار دوسرمائی عمدہ ہر قسم ۲ر سے عہ تک

کلاہ کارچوبی پارچہ گرنٹ ساٹن ادھی مخمل وساٹن سرمائی وگرمائی دوپچی تار زردوزی بیلدار حاشیہ دار پچی وچھوٹی وکام ریشم ہر قسم عمدہ عا سے صہ تک

قسم پارچہ ساخت لکھنؤ

تھان ہائی شربتی سادے وچکن عمدہ بیش قیمت وکم قیمت ہر قسم عا سے للعہ تک

تھانہائی چکن ریشمی بیلدار وبوٹہ دار شربتی وتنزیب عہ سے صہ تک

کرتے کا چکن پارچہ شربتی وتنزیب کنٹھ وسلے ہوئے عہ سے صہ تک

انگرکھا وشیا چکن بیلدار وحاشیہ دار

شربتی وادھی پر عا سے عہ تک

پائجامہ دوپٹہ وانگرکھا گلے چکن حاشیہ دار وبیلدار وبوٹیدار ہر قسم نہایت عمدہ صہ سے صہ تک

رومال چکن پوشیدنی ماریح ترنج ولایتی بوٹےدار تنزیب ادھی وجالی پر ایضاً بھی اچکن وتنزیب ساخت لکھنؤ عرض دو در عمدہ ڈیڑھ مربع صہ سے صہ تک

تھانہائی کامدانی وانگرکھا ورومال پوشیدنی بیش قیمت وکم قیمت بیلدار بوٹے دار وقردی بوٹی شربتی ادھی وتنزیب پر عہ سے صہ تک

دوپٹہ کامدانی تنزیب شربتی جالی کا بیلدار بوٹے دار عا سے صہ تک

تھانہائی مخمل ساخت لکھنؤ عمدہ ہر قسم کے عا سے عہ تک

زیور نقرئی وطلائی

سادہ کاری ودستکاری

انگشتری وچھلہ وچوہے دتیان وکنگن وکرتے بوشن وچنپاکلی وغیرہ نفیس قیمت اشیا بحساب وزن

اشیای حلاقہ بندی

فیتہ کلابتونی وبانکڑی نقرئی وطلائی ولنگا جھنی وغیرہ عہ سے عا تک

فیتہ زریں کی جس سے کلابتون کا کرتا طلائی ونقرئی عہ سے عا تک قیمہ زریں ہر رنگ کی سازندہ کی وریشمی وکلابتونی ہر گز سے صہ تک

اشیای زردوزی

گوٹہ ٹھپہ بیل زردوزی بیل زردوزی یعنی بہت نقرئی وطلائی خوشوضع نہایت عمدہ فی دستہ ۸ر سے عا تک

قسم گوٹہ وپٹھہ وغیرہ

گوٹہ نقرئی وطلائی فی تولہ عہ

پٹھہ نقرہ وطلائی ″ عہ

چقیہ ہیرا وکرا ″ عہ

جنگلی نقرئی وطلائی فیتہ ۲ر سے صہ تک

بنت ہر قسم خوشوضع ۸ر سے عا تک

پارچہ سرمائی

فرد رزائی دھانی ساخت لکھنؤ کا مخمل بیل لگی ہوئی چہار ابرکہ ریشم کے پر کے دھنی بانیکی پوش وتوشک ساخت لکھنؤ کا بیل لگی ہوئی چہار ابرکہ ریشم وغیرہ فرخ آباد وغیرہ عہ سے للعہ تک

تھان چھینٹ ساخت لکھنؤ وفرخ آباد وکلاہی بیل وچہار ابرکہ رنگین وچھاپہ نفیس فی گز عہ سے لاعہ تک

سامان فرش

دری خرد وکلاں ساخت لکھنؤ وآگرہ

ومیرپلی وغیرہ عہ سے صہ تک سوزنی عمدہ عہ سے عہ تک

قالین ساخت ریشمی خرد وکلاں عہ لکھنؤ وغیرہ عا سے صہ تک

متفرقات

چکنی ڈلی دور بخی فی آثار عہ سے صہ تک

گنگا چکنی ڈلی عا سے عہ تک

چکنی ڈلی گرفی ودورخی فی آثار عہ سے للعہ تک

تمباکو خوردنی خوشبودار مشک آمیز گولیاں ورق دار وبلا ورق فی تولہ ۸ر سے عہ تک

قوام تمباکو مشک آمیز خوشبودار فی تولہ ۸ر سے ۸ر تک

تمباکو کشیدنی خمیرہ خوشبودار تلخ ومیٹھا ہر قسم لکھنؤ کا فی آثار ۸ر سے عہ تک

سوتیاں بار ایک لکھنؤ کی بہشت جو ہر قسم فی آثار ۳ر سے ۵ر تک اور کمی بیشی موافق نرخ بازار

قلمدان ہر قسم ۸ر سے صہ تک ساز قلمدان ۸ر سے عہ تک

روغن خوشبودار فی شیشہ عہ سے عہ تک

عطریات ہر قسم فی تولہ ۸ر سے صہ تک

کل اشیای مندرجہ نقد قیمت آنے پر یا بذریعہ ویلیو پیابل پارسل روانہ کی جائیں گی فقط

مہتمم مطبع مجتبائی لکھنؤ